
بازرسی شد
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴۶



شش بانوی سه گنبد هر جهت عالم بتو دید هفت درجهت

نه طارم کاخ عالم از تست جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب گیسوی تو جعد زنگیان تاب

در چهره روم را ز تو رنگ آیینه زنگ را ز تو زنگ

کودک وشی و ترا پسر در بر لوح زبرجد ابجد اندر

وز درس شب درین ولایت این هفت صحیفه یک آیت

زرپاشی و ناکشیده گنجی تب داری و ناکشیده رنجی

که در خفقان چو شیر نوعر که در یرقان چو چشم عبهر

که کوثر عنبر زای باشی که آتش جان گزای باشی

چون شاه عنبری لب گوهر ز لطف تو رونقین تر

از هر طرفی به لنز آید لیلا آن طرف نماید

باشی ز دریچه پرس ساز هر خار روش تو پرسن باز

که در بن نرگدان کنی جای که بر سر گوی کبک نهی پای

که رایت کهی رخ لنز آید که تیز روی و در سپه آید

هم عارض لشکری هوارا هم شاهد مجلسی کیی را

زنجیر تو گنج گاه سلطان چرخ طاق منتری سیلان

در قصر شهان بسی نیا در بتکده بولبان گرانی

مالکه محمد حسن کوکبی الطباطبائی

۲۵ جمادی الثانیه

۱۳۳۱

نوخط ز تو شد عذار عالم و خضر یرقانی از تو شد هم

هر ماه به پیک رایگانی ضعف بدی دو پاسبانی

یا خلعه هنر برد پستان یا مالک خویش بار پستان

آرایش تیغ هر کس از تست افزایش ملک هر کس از تست

جز درست سبک سران نگیری در پروری ارگران نگیری

از نطفه تست نقطه خاک زینت زر و جوهر پاک

وانزا ز بحث تیغ روزنت ارزا ز خاک خاک روزنت

با قفل زر از تو فرج ایستر با مهر لعل گدان خر

مرواز یا لعل وز زر پنوید طفل است و سرخ و زرد جو

گلی زان بود از خفا نهالش گر لعل وزرا است پرورش

دل را بشکنجه در کشد زر چون بنهم در پسکه لنزر

در کیسه نشسه زر فرو شد چون کیسه طناب در گلو شد

آزاده بزر قویست رایش زر بنده شمر نه زر خدایش

زر محک آزبر سپه آرد آزادی و آزادی برآرد

زر اهل نام زرد و زشت زان کبر بزر درست پشت

زرچیت بجز آتش فسرده خاکی همه رنگ مرده

آن چشمه دل و بسته آید از آتش بسته که گشاید

تا زآهن حرص جوش بنشست / از مغناطیس آهن پست

چون جوش آهنین گسستی / از مغناطیس باز رستی

زآهن بت و در رهی طرار / یک راه برین دو رهزنش آر

بشکن بت اگر هوای دین است / کان بت که شکسته گیر این است

خاقانی را به چشم پستی / دید از زر بت بت پرستی

آتشش سر زوحش خواند / بجز آهنش سر از او جدا ماند

زر بر لب آتشی که بگذر کرد / گو بر رخ آینه گذر کرد

این رنگ آمیز این گهرها / دی از تو گزارش صورها

ای دایه جهان هر چه کس / معشوقه ربایگان هر کس

صاحب صدری ولیک خوردی / در صف نعال هر چه جای

آن نور به چه در تو داری / از خاقانی دریغ داری

این شیوه نه رسم پارسایی است / این شیشه فلک دشمنانیست

شروان ز تو گرم روشن اوست / هر در گو سرد سیر ظلمت

ما همچو سنه نفس گشاییم / نه خوش سخنی نفس زداییم

پر خنجر هندوی دل از غم / بر آتش پارسی لب از دم

مانند حلقه درم بس / نالنده زدست کور جنس

گویا همه گوش سپید دارای / جنبان و چپال چرخ پوی

نه پیچه ز خم کشت حلقه / قد الفی چو میم کرده

پس بر در حق جادوانی / اشیای سرای پاکانی

حقا که منم چو حلقه بر در / آهم شده حلقه حلقه در بر

این حلقه آتشین همه روز / در حلق همی شود نفس سوز

پس چون بجهد شود علاکال / در ساق نبات نقش خلخال

گردون چو قبای شب زره بود / بر رشته جان من گره بود

تو گرچه در فشه ماند / روزی بکنی گره گشانی

بر روزن من نتابی از خشم / نه در دل من زغنجه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست / در روزنم آخر از چه آییست

بر روزن اگر فرو زری / گر روزنش پشت بیم روزی

چون رگ سر شوخ کور دیده / سرنه و کلان زرکشیده

از کنج تو خاتم زر آن نیست / گو خاتم بر سر بکاره کاف

نور در پس شعرای آن نهان است / گو شمع زیر سر گشاده است

صد کاسه چو ماهی اکنون پر است / گو در تنور شب هزار دریاست

امروز نصیب ناکسان راست / چیز آل فلک خسان راست

شد محو از نهاد عالم / از عالم چو رو شناسا هم

حالات فلک نمود مقلوب | خورشید به برج گشت منسوب

زین غلط است آنچه گفتم | سهو است بس است آنچه گفتم

ای عیسی حیات عالم غیب | ای قوت عیسی و قرص الغیب

نشناخته بچشم معنی | علیم کن الغیب اعمی

از می بانشر سرشناسست | ز اعمی مطلب گهرشناسست

این نازم از آن غلامست | کو نیز مر آفتاب نامست

بنده شده ام که اوست خضر | زان گفته ام این عتاب ظاهر

بنگر که چو محو با تو سازم | گر محوم تا حک نه دانم

کی هیچ نیم بهیچ مپندار | از هیچ کسان بهیچ باز آ

از رشک غم خجلت آلود | رخ در حکی زرد زر چو اندود

دل در بر عذر جان فشانست | جان از پی خنده در میانست

افکنده سرم که جای آنست | پیش تو بپای در ست آوست

صبح است سحی تو عذرخواهم | صبح است شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست | صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کس نباشد | روحی همه خشمگین نباشد

فیض تو چو فیض عقل عامست | قدر تو چو قدر عشق نامست

از حرف صحیفهٔ جهانی | کز گاه سیاه پوشش از آنی

بالائی و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار نقش رنگین | بر صورت خاص خاص یاسین

زرین صدف جواهر افزای | در بحر کف محمدت جای

آنچه ز ردای زرنشانی | تاری ز ردای مصطفائی

یک میخ زری از پی بها را | مرحلقهٔ درع مصطفی را

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه وسلم

چرخ از پی درعش آفریدست | چون حلقهٔ درع از آن خمیدست

در دامن درع آن مظفر | بر چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون | یک حلقه درو چه کم چه افزون

کان درع وداعیست عالم | تا ناف هلال است بدیکم

در دست رضای آن مطهر | دستنبوی است مهر انور

بر جیب کمال آن مقدس | گوی انگله ایست چرخ اطلس

بر ملک نهاده است شاهی او را | دادست جهان داب او را

تا احمد ملک دار شرعست | در مملکتش دو خطه فرعست

در دار الملک سر قرآن | خطبهٔ ابدی بنام او دان

نزل دلش از سرای قربت — پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک — از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه است چرخ اخضر — چار ارکانش نهاله بر سر
وایزد دو قسم کیانش خورد است — سجاده‌اش ادیم خاک پاک است
لشکر که درین ستانه اوی — کعبه شده گوشه خانه اوی
هر شب ز علو [illegible] سدره است — خاص از پی کوس کوب او راست
در صحن [illegible] ستانه همه — در کفه رحمت خنده اند همه
گردون چو ستانه اوست — فردوس نهم خزانه اوست
خیمه زده شرع در جنابش — حبل الله المتین طنابش
هم جان و دو گشته هم سخن گو — نخجیرستان خیمه اوی
بگرفت جهان و [illegible] نقش — پس گفته بوقف شرع و نقش
برنامه زده این ممالک — توقیع زده که [illegible] ذلک
این عالم و آن کمین عطایش — ده عالم نو نهاله رایش
دنیا که درون کاخ کو حرت است — در سلک محمدی کلوخی است
او داد حیات عشق خو [illegible] — استنبی زین کلوخ گفته
خاتون نانی [illegible] گشاینده — چون از خوش ازل در آینده
ناگه [illegible] باب جواب — از کسوت هند فرش [illegible]

بر دست محمد این [illegible] — تا بجهد ز مهر بکری
آنگه یعنی راه است آنجا پس — معمار عرب شناس [illegible]
معمار رخ فطرت آمد — گوهر دم و بحر فکرت آکار
زان فضله گوهرش چنان خوش — خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر برست و گر نه — از زلزله خوان اوست فربه
چون فربه شد ز بلک خوانش — قربان گردد بر آستانش
آری حیوان چو گشت فربه — قربانش کنند روز اضحی
پس پیشتر سگان نگفته‌اندش — بهر قوت محققان کنندش
هر گوسفندی خوان مصطفی تافت — از فر و بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار — قربانش کنند بهر مختار
سگان چنان شوند ازو شاد — که زنگان ز دوزخ آگاه

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول

آنم که بدار ضرب عالم — هیچست عیار من چو کم
زین تو م کثیف و بام منحوس — زر روز بر چه سکه مجبوس
زر بنده چه سکه ز خشم پرورد — رخ زیر شکنجه لیله خورد
در دست جهان چو زر عیارم — بر هر رو [illegible] ثبت نقشم
با صورت نقش سری برو دم — با [illegible] سر بر دم

زری که بود خلاص کانی آوازه چو برف ...
گر عیب کنم بها نیارم زان غم نشوم که باک دارم
ور بهر چنین متاع بالا طوق آید ز من زبر را
زین غم که خلاص شک ندارم گر پای محک محک ندارم
طغرا بهوای زر نارنج میسنجد و کفه تهی سنج
وز چوب درمنه در میانه میکرد عمود بازبانه
دیدم که ترازوی چهار است در کفه وشش علاقه شد راست
با باد شدم در آن ترازوی من نیز بود از آن دگر سوی
با دار چه چین خشک سر بود از من چه بر چرب تر بود
کی با که بوزن همبر آیم گز باد سبک گهتر آیم
حیرت فکند ام لطف هر حال تا چرخ زنم به آخر حال
بر خ آیت مصطفی طراز زد پا زند کی ب زنده تر زد
از زور چرخ باز دارم تا من چه وزن از کدام کانم

در خطاب آفتاب در حین تحویل حمل فرماید

ای دایره کوه نقطه پرور این توته دل ترا زهی زر
ای شاه غمزه زن طناز سلطان یک اسبه جهان را
از دولت پیر یاشه فر شش ساحر انده سحر کشور

شاهی و کمال فتح مطلق دارنده صدهزار بیدق
فرزین بسه خانه زین مهرست ماه اجرا خور ز پهلوی تست
بالات بشمع ارغوان تن زیر تو عروس ارغنون زن
دانا گهری بسیط نامت عالی نفسی محیط نامت
لعب گرگان و کال مگیس خون ده باغ و راغ رنگین
چون اختر تجلی قدم زن بیرون کنی ز چشم سوزن
با زاده برخوان نونهادی یک ره خندی صبح شادی
گردی نظر و گشتی لقاب تا روی آب کینه آب
میخ لذ تو برآب بسکون قش میدان فلک شکنجه وش حش
نور از رسیدنت آوین بگشا دز تو فتح مسکین
نعم النظرای مشرف حاق تا روی کش طپ آفاق
برهان تو بر دعیوف وارد داده الشهب ز فرق کهسار
ای سر کوبش از ازوی از برگ بنفشه دیلمی موی
گلگونه لاله هم تو داری داغ سیهش تو بر نهادی
باقت چنین باغ رخشان از طاق اسپه و جعد ریحان
پس تو گنه که تجمل پر زر قراضه سفال گل
شد فاحشه از تو پارسا مر مویسه فانی و ماجرا گوی

شاخ گل از تو مطرب چمن گشت | هندوی چهارپا تازی گشت
قمری ز تو پارسی زبان شد | طوطی ز تو کارنامه‌خوان شد
در وصف تو ای بهار خوش سیر | خاقانی را ز منطق الطیر

رجعت در خطاب آفتاب

خاقانی را تو ای همه روز | بارنجه نمای مجمر افروز
گاهیش حلاوت پیاله رازی | گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری چو هست از تست | کف پر زر و کیسه بر تنش از تست
چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه تو بریشمین گشت
سر دارد به وحشت زمانه | از فر تو گشت تا به خانه
آن مه‌وش نسیجه برق | گاهی دارچه که بروزن
در روز نشر افکنی همه روز | سجاده چارسوی زر دوز
پس چون شبش نهی بسر | دامانش نهی پراقچه زر
اشکم ز دو دیده ریخت بر خاک | از خاک زدی به جبین پاک
وان روز که در تب است تابی | آهسته کنی آفتاب خراشی
ای همچو چشمه در خراسان | سر بسته داو ز ظلم شروان
نور افکن از آن طرف بکراس | کان مولد تست مسقط الراس
بر زخم ز دو دیده غمناک | دل در تب گرم و دیده نمناک

در گرم دلی و در غم رسیده | در زر رخ و در تب کشیده
هر چند دولم ز انده وه | قیر است آهن یا کوه

سوسن ز تو شد به زبان | هم ... نسان
بر چهره شنبلید خوش تاب | نقش تو کند زعفران آب
نیلوفر بر تو دید بگشاد | از غنچه به شرم خیانت افتاد
شب غنچه عنبر از و برآرد | تا روز نسیم زاران گذارد
او محرم دل تو کعبه اوی | او ... بس تو در رکت پوی
محرم که شنید معتکف دار | یا کعبه که دید ناقه رفتار
هر چه از ورق نبات تربیت | نیلوفر و لاله‌ها ش تست
بستان ز تو محشر الطیور است | هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بعماری تو شبخیز | خاکستر فام آتش انگیز
از گفته روزگار رئیس | با تو که لشکر تو باس
چون چرخ چارچرخه دار سر باش | چون کوه نشسته رهگذر خاش
زین اهل سیر انجمی پار | بشنو و سر گرش اسرار

حلقه در امیر دوران | بر هانده زنجیر بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش — بر لاشهٔ عزم لاشی خویش
از شط جلال بحر شروان — جستم به عراق مقصد جان
این بحر سیه عجب نبودم — زان بحر سفینه رو در اندازم
دیدم به مثال هشت بستان — هر هشت ولایت قهستان
خاکش مسیح و توتیا بخش — سنگش ز تکلم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش — هر ماه چهار نو بهارش
خوزستان را دو رخ عشره — هندستان را به سه خزینه مالا
بر خاک رهش همه خزان گل — بر آب رهش بهر کران پل
گلها همه شست فرق و یکساق — چون ماهچه شست پشت و یک طاق
ابرش ز دست کمان آزاد — پا همچه ابر و نطفه باد
لذتا ز بی دمگ و رنج ایمن — الا همه خانه شر خایمن
رضوان که در چنین برومند — مانده به کهف زمانی چند

غولان کمین گشت خونریز — غوغای دو رخچه شبخیز
مقصد نه و جمله کاروان — چه نه و جمله چه بانان
روز از پس روز خیمه کوه — مهمان کمر ها سپید
حیرت که نه قصان قادر — تهمت که قاصران قاهر

باران روان دلیل کشته — بس سیلها زین خلیل کشته
خوش خنده وزیر پاش بادام — ضحاک دهان واژدها کام
تا بچشه دل فسرده پی آب — تخم خایه مرغ و ز آتش تاب
که چشم و چو بحر مایه خشم — لا بلکه چو گرد دم لبریز چشم
جاسوس و عیس همیشه هر یک — صد دیت و هزار چشمه هر یک
زیبا همه کمان منکر — پر آب تر و چو آتش ابتر
از صور کمان چاچو پسر — در معنی عذر پای فو پسی
در مهر و وفا بکس گذر نی — جز جور و جفا دگر هنر نی
شیرین سخنان لطف هر جای — و اندر باطن چو زهر قاتل

پر ام آن بلاد اعظم — دیدم ش یک قضیه محکم
سر عشر طرب به هر مبیش — صد بیت روان درآن قضیهش
گفتم زعراق بیتی کادش — یا کوهستان قضیه که دادش
فی الحال ندیم خاص سلطان — انصاف به نکته کوهستان
بر حسب حقوق سپاسش — فرمود قضیه در از ینش
صبا غافل بلادی وار — بر چهره اش نشنیدم

بتعویذ چه نشر ساحری دش / زُرد اکمش صد بال چو آتش

قصار انشر کشیده خنجر / هم خوان مسیح و آکوی خور

قداد انشر کلو بر حلق / گلگونه کنان زخون بر حلق

ابدال انشر حرام کاره / حاکم لقبان رشوه خواره

خیاط انشر خسیس و مکار / بو جهل دل و بلال دیدار

جولاه انشر زشت فحش / نابافنده مکر حقه

درویش انشر زدل سیاه / ناگفته بکار مکر تباهی

دجال نگاه درک چشم / نشناخته چنبه را مکر پشم

زاسلام گریخته چو کافر / ابلیس گرفته چون پیمبر

خوارانش جنابت آمیز / شیطان لقبان فعلیک انگیز

عطار انشر بهی کننده / برگیر کرند محی کننده

بگذشته از آن تباه کیشان / وز طارم دشت تای ایشان

صفت روز شنبه

اکنون با صفت چنان روز / بجز عدل از چه فتنه کم بود

ییلش زخیال چیت کش تر / ور قش زمین رشک خنده خوشتر

خوش گفت عیسی از دم او / تو طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر برآرد آدم / تجدید وضو کند بدان نم

در جنب فراخی کشادش / با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو کند ناپت آزرنگ / ماننده کند ناپت برنگ

چون کم از اشک چشم اعمی / سیحون عرق طلوع افعی

دریای محیط پیش کارش / محتاج زکاة چشمه سارش

مرغابی او همه سر سیما / از مرتبه هم عنان عنقا

جنبش بنوای نغمه محرم / داود سماع باد بدم

دجله شده جدول زابش / سکان شناسی بابش

برهر خط شط او روح / اصداف بکار عکس ماهی

پشت الحق باهشر سلطان / ماهی خور او مسیح رضوان

هر لحظه سیاحت از میانش / حوران فکنند بامیانش

از حوران برگرفت تریاک / هم حوران رایگان تریاک

بر تخ چو حق ارز عزز ازد / زان حوران که درسته کارد

آن مشرب صاف ز انبر / لمن الله خواند جان عیسی

موسی وخضر درو شناور / زودی که نم وصد هزار کوثر

سر لاشه راه تا کریبان / افکنده برپت سخن کیران

رفتم بشنا و غوطه خوردم / آن نیل وفیض حیوکدم

بیش آمدم آن جراکه جان / صحرای شک زکاه پندان

یافتحت او به چشم وصاف — چون نقطه فنا شده که قاف

گردون ز برش چو چنبری ژرف — چون حلقه جزم بر سر حرف

از خیمه در آن فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون

ای جنبش تو ثبات باغ فطرت — ای خرش تو چار رکن کثرت

قربان که و قربگاه مردان — میدان که و صیدگاه سلطان

بر در که او چه آسمان پیش — هر یک ز مهر آسمان پیش

بر طرف یکی تمام خصمش شده — آنکه لبان ز خاک درگاه

هر یک به نوشته خط پاک — العبد نوشته بر سر خاک

از کار و زمین آرمیده — فرمانش چو دال برکشیده

پس سرخه زان چو دال خوش رنگ — بر آب فلک لگام بر سنگ

کان بر کف اگر چه خوش شیر است — پالانی شاه اولیا اوست

در صفت ایچکی

میر قش سرای بچه از حور — چون در شب تیره منظر نور

آری شب تیره هم نور است — نزدیک کسی شده ار چه دور است

نزدیک ولیک واصلان را — بس دور ولیک غافلان را

چون آتش طور پیش موسی — نزدیک ولی رسید نی

بر گرد سرای بچه خاص — حلقه زده سالکان اخلاص

خاصان همه در سرای بچه — از رشته جان طناب کرده

هر یک ز گدایان آسمان گرفته — از مفرش جهان گرفته

صفهای مبارزان مرتب — هر کوکبه صد هزار کوکب

صفت خرگهان

تیغ آهنگان پاک عنصر — بر تیغ نوشته یارب الظفر

پرداخته از جهاد اکبر — بس ساخته جهاد اصغر

چون موج بحر آتش از طبع — یعنی زبان یا نه از تیغ

یک حربه و صد هزار تاشیر — یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر — شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مغفر و مشتری شمایل — مریخ صلب زحل حمایل

چون رعم آتش ز چشم آتش — چه چشمه لشکر و چشم دشمن

در گوشه دامن بقا شان — در بسته طناب خیمه هاشان

استاده سرای همت خویشان — شاگرد غلام خاص ایشان

هر خیمه ستون طناب شر — فلک فلک و مه آفتابش

صفت شاهزادها

رندان دیدم به خرابات — پاکوبکنان که مناجات

صافی دم و درد خوار هر یک — سرمست و خراب سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه را و درگاه

از ناز بهشت سر کشیده — وز نخ به دو جرعه درکشیده

خمی نه بدیده درکشاده — کونین به می گرو نهاده

شش پیچ زنان ناله بجه — با همه بهتر یک شمه

بر خنگ زمانه فارغ البات — از پست و چهار روز ساعات

از مهر سرای تابش پاک — دل هیچ ز نارنج سپرده گه

وز زخم سپهر نهاده گه — چون چو ترنج آبه خورده

زان حرص چو آب هی جسته — وز دست باب هی شسته

تا چیست زمانه راه تا — ناله ز براه نیش برق

بر عالم مشک از درشه — بر خواند براءة من الله

بر پیش چنین سیران کون — کشته میتکش و مکش

سر بر سر خاک پاسبان پست — پیچر خاک بنی حجره شان مست

بهر دل شان هم از ما خوش — که جمله دارد که سبو کش

بر شمع خاکسان بجر باب — در کاسه سرت همچو کلاب

که نامه برم لقب نهاله — که پر چو کبوتران گشاده

گه چون خبر آوری مفخره — چه پای چو عنکبوت بوده

دلگاه چو عنکبوت و کوتر — در دامن و رقیب شان بهر در

از منزل و نوا دران الاکی — در پایش بر مفخره ننگی

دل رخت بارگاه میداشت — امید قبول شاه میداشت

بر پیش مقبول درگاه — انگشت زنان که الله الله

ای خاصگان سخن شناسات — تعریف هم از شناسان چوات

امروز خواهش شه شناسید — در حضرت شه سخن روانست

از جنگ و بال و اختر برم — در بارگه شرف پریدم

تا از سر بارگاه و اکال — دریابم دست بوس سلطان

میکشم و پکسر شقیش من نی — در سلطنت بر قیش من نی

بر بر سر پای عجز کرده — نالیده و پای پاره داده

روزی زدن آق پای بودی — می آیدم آفتاب زردی

در سلطنت چو چشم باز کردم — بر خواجه بزرگ باز خوردم

با پشت چنان چهارم شد — کان خواجه بر هنگ ادم شد

صدری متفرد از خلایق — عدلش ابدان ملک لایق

آن نقطه کمال شد مسلم / چون نقطه برازپسه مبدء عالم

بگشاده کلاف رسم و عادت / سجاده ورای آسمان جاده

از طاق طلیس او برابر / طبقات شش گشته انور

جمشید فلک بزخم آتش / صد آصف بر یخ عیالش

چون دست کلیم پای گلگونش / با قرح دو زیر گشته هاروش

جعفر کرم و نظام بخشش / بل صد رکاب دار رخشش

سادات رکاب او گرفته / چترش بر جهان فرو گرفته

پیشش برواز و از پس پرش / جمهور ممه هان مدار جسم دامور

چون موکب او فراتر آمد / چشم زمین این سزا برآمد

ما اشرف قدر کی جهان صدر / ما اشرح صدر کاینات قدر

ای حامل تو حرز هفت سیر / جلد رقم از خط الهی

ای نور تو سایه بان ایام / وی سایه نور بخش اجرام

ای هلکس تو هشت باغ فطرت / وی رشح تو چار جوی فکرت

ای سرگره از تو عقد جانها / بگشاده بخط عقد اجل را

ای فر تو بر جهان فر توت / چون قرصه خور در آخر حوت

معروف بفر و عدل جاوید / چون فضل ربیع و قرص خورشید

عشق دل حال رسته در تو / امر آخر کار بسته در تو

زان گفته اهل آخرین حرف / زین گفته آخر اولین حرف

بر ضد مخالف مذموم / در ملک تو امام معصوم

تا دیده فلک بهیچ دوران / جز دست تو زیر دست سلطان

آن روز که چرخ خلعه فرمود / خلعت همه خاص خلقت بود

کلک تو ثبات ملک جست / عدل تو برآن عزل ز پا شست

در رایت ... هزار دوران / عزلت ز تو چه فلان دوران

او زاده تو از کمال بینش / او تا دم پسای آفرینش

ای زال عقیم گشته فرزند / از فرزندش به مهر و زند

هم لیشانند بعد این زال / میراث خوران ملک لایزال

بر در که ست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمه ملک الوزرا خاقانی را فرماید

هر نظم که زین قبیل بشنود / را فرش رقم همی طلب و بشنود

چون نطق حرف کشایی بگشاید / از در [illegible] بحرها زاید

دیدی که ز نجبه در بر آید / در طرفه گهر عجب رزاید

هر در که ز آسمان هزار گوهر / یک دانه کردن در پیکر

نطق و نفس تو نتیجه انور / امکان نبود نفس زنبور

بس کرد خطاب کرای چو مرکز	فرمود به یک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخندان	[illegible] از بلاد شروان
بقعه چو شنید عهد [illegible]	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزیده اسلام	انگشت غزو گزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	بر همزه هر بتان [illegible]
در بند نجوم جاه مانده	بذار پی خطاب رانده
بس که بسوی قبله راز	آیا و جهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز عالم	افکنده بدوزخ [illegible]
بس شعله لطف برکشیده	آن دوزخ می بهشت کشته
بس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
وآخر ز برای قرب یزدان	فرزند [illegible] کعبه قربان

سؤال کردن ملک الوزرا

گفتا به عراق چون فتادی	زان جیره چون برون فتادی
گفتم [illegible] در آن دیار شروان	نان شیرین بخوده و آب شور
آن خطه برست قطع [illegible]	حاش المجلس [illegible] پذیر است

پر آتش آبهای ناخوش	با لاش مظهای آتش
از ضعف چرخ دستگره وش	دوزخ زبر و جحیم کوش
حتی چه کند بواد خضر اش	آن شهره [illegible] بالاش
بحجم سفر عراق فرمود	زان آب دهلوی قحط فرمود
چون سال عراق درکشیدم	نعمت که بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده	از کشف ان رسته مصر دیده
میجویم بر جوار درگاه	بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم	تا راه دهد به بارگاهم
کان بارگاه ار چه معجز آرد	هم همه چون منی ندارد
گرچه ز خود [illegible] برتر	گزیده [illegible] از چو من ثناگر
جانا بچنین هنر نماید	هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش گزین [illegible] است	خوهند ز موم [illegible]
هر حقه که لعل در میان است	[illegible] پاسبان است

تحریض نمودن ملک الوزرا او را در [illegible] حلم

گفتا تو هنوز نا تمامی	بر گرد نه مرد این مقامی
چند از پی دم سخن فزون	خود قبله راه خویش چون
تاریک جهان خود [illegible]	لا احلم [illegible] روشنائیست

لافست جگر شکاف شیران ‌‌‌‌ — نفی است گلو بر دلیران

لاف همه زادم ببرها آن — وانکه نیاری است نادان

گفته که شجره ز آدم آرد — در چشت لایقت ندارد

خودبینی چو بوی برگ داغوس — کاخر بچه بشی خو طاوس

طوطی که نهد شکر آید پیش — خاموش شود از نمایش خویش

چون کم کند از خود آشنائی — یابد شرف سخن سرائی

شاهنشه ما ثنا پذیر است — لا به سخن دقیقه گیر است

آن صفعه که صف او نگارد — هر نو قرش قدم ندارد

صفری تو دو شاه جام از علم — طفلی تو دو شاه بالغ از حلم

نادیده بساط شاه بهراس — پی کم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور که درگاه — تو بار طلب نفوذ بالله

دیدی در کنج راه بخفته — اکنون که ازهای خفته

حجاب بنان برنز زنهار — این لاف فزن نکندم

طفلی به معلمان باشر — چون طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان [illegible] است — در حبس دهان [illegible] است

نی بر تو زمانه خنده — درگاه شه [illegible]

شمع است زبان کشیده درکار — زین شمع کشیده سر فگنده ام

این شمع ترا [illegible] دین — پیرایه کن چو شمع چو من

در [illegible] زبان زبان است — مشاطه زبان پر زبان است

[illegible] مقیم [illegible] گشت — کاول [illegible] زبان گشت

ما راز در [illegible] زبان است — [illegible] در [illegible] است

گفتم [illegible] — در بند زبان کشم درستی

زین پای [illegible] خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم [illegible] برگیر — هم عشر [illegible] ز سر گیر

تا کی [illegible] همه روز — [illegible] آموز

خامی سوی زاد و بود کن رای — چون بچه [illegible] سوی عراق آی

گفتم [illegible] دراز کردم — [illegible] چو باز کردم

آخر چو [illegible] کم [illegible] آورد — [illegible] پرورد

پرسند [illegible] گویم — [illegible] گویم

شاید که [illegible] — از [illegible]

بر چشم خود نقاب بندم — پس [illegible] نقاب بندم

در جواب دادن ملک الوزرا خاقانی را

[illegible] گذر — هان خاتم من [illegible] بپذیر

کامروز [illegible] خاتم ماست — این خاتم [illegible] است

چون خاص تو گشت خاتم | چون خاتم چشم سوی همه تن

کان چینی پالان کمین جا دید | گر گوهر جام دید جمشید

مندیش چو این تراست همراه | از غول دره سموم جانگاه

کاسلاک جهس برو نشسته است | تریاق بهی در دو سر نشسته است

این مهر بر غنم دیو رمس | میراث جم است جمله برمس

گر شهر تو قحط یافت بنیدش | زین خاتم کن قطع خویش

چون باشی این چنین شعم | بر خیز و ذخیره کن کم کم

جم هفت زمین را این کمش داشت | تو شوان یک زمین داشت

این مهر شناس مهر نوش | و هفت ابری است بر تو محروش

بر گوشه او برغم اغیار | لا یوهب و یا ساح بنگار

ترسم این راز جان کران | نه هرزه آری نه قدر دان

در مراجعت نمودن از عراق بشروان

آخر چو بس سپرده خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جوش | رانده صلوات بر جهوش

از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر

چون کشتم چو مستقیم طالع | بر تافتم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان | در وان شهر و بلاد شروان

بردی همه رنگ ز خاتم من | افسون تب و طلسم زادن

این مهره به شهر شهره شد | خاقان بزرگ را خبر شد

چون [illegible] قاصدی فرستاد | تهدید عذاب [illegible] داد

کفشا که رضای من تراب | جمشید نیم نگین مرا ده

مهری که [illegible] است در دست | مجنون پسر عدم مدار و بفرست

در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتم آهنین پس آید

با خاتم جم چو عقبت زی | چون خاتم از سر بنشانی

شاسپرم و شام [illegible] | بر آخور [illegible] خرچه مخ

غنوان مجوس پسر بسم بردی | زیب [illegible] گراپیه دردی

جواب دادن خاقانی شه شروان را

حکم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان طریق عدل پویند | از شاه به عدل باز گویند

عدل ار نه نهد پس [illegible] | این گنبد گوی [illegible]

ور خاک نه زاب عدل خوردی | کل گنبد آتش نه کردی

عدل آرد از پس زمستان | در [illegible] طبع نفخ نیسان

از عدل [illegible] است | این طشت بلند و خانه پست

از عدل کشاله شد نگزار | خوش رنگ کل نشسته خار

ازخجل بمانده لب پر موست — این طرفه بند و خانه پست
کهف از لبش بهانش جوید — شهرت بها دهم چه گویی
گفتم وقت چمن فروشم — خورشید لعل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی — گر خود همه کیمیا فرستی

در صفت خواهش خاتم

که که ره نهادی در انگشت — بر چند ماه کوی پشت
دریای جهیس چرخ دیری — ز انگشت کهین می چکیدی
هر فضله ز ناخنم زادی — چرخش مه نو لقب نمودی
خورشید فلک حسد نمودی — کاین خاتم کاش قطب بودی
خود امنی بقوت ادی — از ضعف دل و زرد روی
گرد اشتی نهفته چون غیب — در عقده عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم جی معدوم — در کنج وثاق کوی کم
ما دام که آن نگینه نور — میداشتی ز خویشتن دور

ظهور حوادث سبب نزع خاتم

یا خوج خیال چپ سر پیش — سد خدم کشی سر پیش
دیوانه بگاه میبرد — غلط هوسم ز ساله میبرد
هر صبح به درطی ان همی خوانند — از زم به کی کفش همی راند

لیکن نگهی حد مهتران جوی — وان نگهی مرح خسروان گوی
مرغ بیت برین منظر بر سر پای — ز پیشتر ره و نه باز پس جای
گر بودی لذیذ زمانی — بر خوان خرابه ها نبی خوانی
گاهی چو کوزه وقت نزهت — اهل خلق بیان شهرت
گه پیش در کوزه سپاری — چون اهل کشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب — چون زر نثار در لگدکوب
که وقت صبوح چند نام — پذرفته و باز مالم چو جام
رسیست که جام را طرب ساز — پر بیت ماند تهی چو باز
آخر دم اگر شکسته گردد — زین درد دهوال بسته گردد
تا میتوان جام جسم موصول — جا راست نگاه جام مقبول
آخر شی از ره تحیر — رهم بو لایت تفکر
هنگ آمد و گوش ما بیفشرد — بس شد بد کان صبر تو برد
مرکودن او برین تا صد — ای امی داد و لیس و قاید
یک دست بدوش او نهاده — دستی بعصای شیخ ماله
میاندم و میشدم بکوشش — دستی بعصا یکی دوشش
آخر چو نمود دستیاری — بر خواست طریق دستکاری
پیش آمد و بس میان تاریک — گشت در چشم آب تاریک

سالک کو بدیست چابک رفته / هر مجری کآب تیغ را بود

هر صبح طبق چنان جلا یافت / کز نه طبق آسمان ضیا یافت

در ظهور صبح سعادت و بشارت فیض صبح

بر چشم فرو گشادم از نور / پیمانهٔ صبح دیدم از نور

دیده نفحات صبح صادق / چون گشت یاره آن عاشق

شد لخلخه فلک دم صبح / شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

دیدم که سفید بر فلک تافت / این خیمه طناب آتش یافت

بر بانگ خروس و بگسر درگاه / شد خرقه ملمع سپهر گاه

مرغ ابد شبوح گفته / با شاهد سبوح گفته

از یک صبح آن من رسیده / کادم عجب صباح دیده

در اوصاف سلک سعادت و خدمت حضرت خاقان

چون برق صبح صادق آمد / خضر نبی از درم درآمد

بگزارده صبح را که مجلس / در خدمت سلام و خدمت مقدس

سجاله عجب واکشیده / بنیه و چند برآورده

بر خاک سکندر آب داهم / تفتیش و نفس زکه باهم

صد راه عشق در گرفته / یکسر سر نفس برگرفته

کشته ز هر مشرق و هر سر / دیوانه با راه سکندر

اندر بر شیر از سر ضیایت / هر چار کتب شش خطایت

گه زرد ای عالم الف / بار ابجش خرقه و بن جیب

فضل اللّه بر ظاهر از جانب / نور اللّه ریشه عمامه

در دست جوهری سبزه کان / اگوه پر از آب زنگانه

پای فراز است ز که / در حضرت پای باز که

مرد و کرده اند ازل راه / وارسته زآفت سوی اللّه

این شیشه روی ارغوان وش / چون برق تنیده کوه آتش

جماله هزار جگر دلجوی / برش نه وجهت از آینه روی

چون فستق سبز جامه دارم / اندر چشمه پوست همچو بادام

میرفش دوزانکه پر آتش / بر زانکهای سقف تابش

میرهش حیات جاودانه / طاووس غنده از خانه

چون دیده را چو غنچه بشکفت / در شیوه چو غنچه نکهت

آورده هزار غنچه پیدا / کان نیم هلال کوکبها

میز لعبت هر خطه / از نیم هلالش آتش پا

دیدم ز هلالش انگشتها / بر صورت سی دو ستاره

تحفه و ملاطفت خاقانیه

نزدیکم از سر ارادت / بنشست عالی دست

نالانی این دل نوان دید | مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاد بر سر | لو از لطف بخواند از بر

زد بر سرم سپید بالش | برداز دم ده سپید کرانش

نقطش چو گلاب بر زد سر | کافور بهند عارضش بر

تا در سرم چو پنبه از دور | فشانده از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش | بنوشد فلکه دخوارش

تفاح مرا این دو گلشکر آن | زین در شد جان من بستان

بود این دل من رخنه تیغ | دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد کمترین اشارت | دیوار شکسته را عمارت

برحرص مراد طفل وش دید | چون غنچه گلی که گوشش برید

هر گشت آزمن دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت

او پیکر من سیم سیما | پاپیچه [illegible] منقوش عمدا

مر حاق چنین دگر کسی سر | بر خاک نهاده پیش آن در

بسیکدم با خبر و مدارا | تا پیکش از چه پس زدم آه

هم هاتف عشق داد آواز | کان خاتم خواجه پیکش ساز

من چشم و خاتم او زیر هم | بوسیدم و پیش او کشیدم

چون خضر نگین آن خطر دید | حیران شد و تیز تیز در دید

گفتا این تو از کی حالت است | این معجز چیست ترا که با اوست

گفتم بعراق داشتم سر | با خواجه بزرگ خرد پرور

زان پس بکرم پیامی بناخت | این خاتم حرز سلامی ساخت

گفتا بنگشت آن پیغمبر | تشریف چنین دهد چنان حر

پس خاتم دیگر از کف راد | بر خاتم من مزید بنهاد

گفتا این یکی دهد چو پیدا | وان را بکی دهد ز استغنا

گر قوت این زمهر والا ست | قوت همه فرشته چپ و راست

او چون دلم بحق پیر است | جانم زرد بان شکر یکیست

در مدح خضر بسبب مخاطبه و مکالمه فرماید

ای سرسپهر سران والا | ای خادم خالق و بالا

ای حافظ بحر و بحر فکرت | ای خازن کوه و کون حضرت

در دستگه تو لطف مزخور | کرسی داران پیسجد طور

با شعله تو رسته ز آفت | دادی سپران سال ظلمات

هر کوه قاف محلت | بکنج چنان چو منزل تست

رنجه شدن تر آب حیات | آخر غرض تو زین سبب چیست

گفتا غرض من آن جهانست | مقصود جزای جاه اینست

ما را چه غرض گشاید از تو | در کیسه ما چه آید از تو

صبح که زوال قیر زد جسم / از تو چه قراضه قرص خورجسم

آزادان را به چین فغفت / از آزادی دو حرف دال

سر رشته برای ذلت خاص / نبودم ز خواهش اخلاص

در دعوت انس هیش موال / در زاویهای کهن بسال

حکایت خضر که گفت بمن دهی بدهی

از دولت آن نبشته جمعی / انس همه شب پری و شمعی

دانشور بالش مغز و / انس اهل و خیال احمد

بچه جگران خام پوشان / تریاک جان زهر نوشان

سگین نفسان سگ نفس / خالی ز خیال پیش و خناس

ابلیس و پیاس حق رسته / از شر و ز شور دهر جسته

بر رسته و رسته از چه آز / برجسته و جسته در که راز

صد غنچه ده بردم از کجه / صبح به عجب ز راز کجه

دریا و سراب چپ و دامی / سیاره و ثابت اندرو تن

بر چرخ که نور بیت چشمی / چرخ جامه فضا هزار بخش

شش در که کند عیار آب و گل ریش / دین پنج و چار دانگ انسان

آهسته چو کوه زیر زنگ / تب لرزه به کوه در فکنده

دره جدا ز بحر جوشن زن تر / بحر از پی اثر سکاله بر سر

از رقیقش وجود هر کس / چون زلف گره چار کس

چون گوش شکم تهی که خیز / هر صبح دعای ناله آمیز

تا ناله یکی ز غصه آورد / در یک معده بکاسه پسه

طباخ محققان چو خورشید / آن همه روزه دار جاوید

نه چون آتش به هر کی تا خفت / آنگه ببرد که خود خدا یافت

زان طایفه بشر دوی چو شری / بر کعبه ز کعبه تو بشری

کاتش بگرود در هر هر زد / زلزال کوه در همه زد

این از رنا چه بجان همی باخت / وان از سر عال سر برافراخت

این ازرق چرخ چاک میزد / وان چتر سحر کلاک میزد

هر یک ببلوغ شوکت از راه / مجروح کنان مرقع ماه

بی چاک نفس در اهر در عال / از اجشه طیلسان بقوال

گفته بجمع کس چنین کس / غنچه است اسیر عالم چس

انزا که چنین بود چنین شر / چه نشسته عالم خشش

ای لطف ازل تو حافظش باش / ای خضر برو تو واعظش باش

هم بهر رضای جمع از آن سو / بسوی تو کشیده ام از رو حور

نصیحت کردن بتهولک موعظه

اکنون دل جمع یار گردان / دین گوش بر آنچه یار گردان

از شه ره کوشش هر زمانی | بر حافظی سپارکانی
کین هر کلمه هزار کان است | بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش | فردا همه ره نثار می‌پاش
کانگاه بتان حجله بارست | گر ریزد از این چنین نثارست
یا از پی شاهدی نهانی | گو آن کلمه دلکش توانی
این خرده شکر بچه فکر | پر خرده جوال خانه و بر
یک یک بدان بحجره گوش | یک یک بخشان بحجله هوش
کاین خرده بسی بروح پاس | از رنج گیران دیو بهراس
سرمایه جمله وعظ این است | کایام ترا حرز دین است

موعظه و نصایح خفته

در سایه آن درخت منشین | همراهی این نهنگ مگزین
منسوب برنگ و بوی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام
بر موسلاح حرب زینت | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت ز شب و روز در حریرست | کاین رنگ و آن سفید دیوست
طفلی تو که از سپید و رنگ | ترسندت بدیو و زنگ
دایه که فلک دهد نویدش | زین جادو رخ سیه سفیدش
زان این رخان معتبر هند | کز قافله بار عمر خواهند

نتوان بهر رموز حق رسیدن | زین نقش سیه سپید دیدن
کانها همه در سیه سپیدند | نه کرم قزند برگ بیدند
بگذر ز شمار دور عالم | این هفت هزار سال آدم
این روز نه دلفروز روزیست | فرزانه کشی کجا نه سوزیست
چون موی کی زنگیان کم از پیچ | کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ
چین کرده دلم بوعظ کرم | دل زنگ زدی شد از سر شرم
نارنجی و ناری از سر دست | بر چهره‌ام نقاب بربست
بس شرم ز پیش بر گرفتم | چشم ره چاک درگرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی | کاین شب و فراز راه تا کی
جانها چو جواهر قرینند | در عرصه که آیند و چمند
زان سو سر پل شدن توانند | یا در پل آتش بمانند
وین عقل دران که نور یابند | از رحمت جوار یابند
بسته نکشد این چه در تصویر | از چاه زبانها و زبون گیر
از شش در شش جهت تو آن رست | وز پنجه پنج حس تو آن رست
این رقعه بت سکون چیست | وین چتر بلند بیستون چیست
وین دایره که نیست از پای | وین نقطه چگونه خفته از جای
زین سوتر خط استوا چیست | سنگ دو سوا دان سنگ کیست

چون زین همه خطا سکون بادت … گر زان همه خطا بود عجب نیست

زان سور چو هم چهار مادر … بهر چه نزاد این پسر پیکر

چون رشته عالم است پی … زان جمله جدا در آن دگر چی

جواب دادن خضر و منع کردن از کلام

هر نقد که زین چهار پیر رفت … صراف درون او نپذیرفت

پس نقش هیولی ار چه دیو بچه است … گر بچه کم ز هست رنجه است

هیهات هنوز بند است ایهات … چون نو قدمان مقامت آنجا

رو کین نه سلوک عارفان است … این جاده ره مخالفان است

تعطیل نهال این سوال است … بدعت ثمرات این نهال است

از شیوه دین حدیث راندن … پس جوهر جان قدیم خواندن

چند از دم فلسفه شنودن … نه فلسفه باب سفسطه بودن

با نص حدیث و نظم قرآن … [illegible] از دو حدیث یونان

هان تا نکنی تو شرع ویران … دل رفته خوش از فسانه خوش

در حکمت دین درآ چو ایمان … حکمت حکمه است و تو سنان را

قرآن گفت و تو گفته منسوخ … هین قرآن گو بر آنچه گفت

بر کفر بسی بخندد قرآن … قرآن شو پس بگو قرآن

سیلان چو به احمد اقتدا کرد … زین پیر که جان فدا کرد

گلگونه نهیوه خون عشاق … بر روی مخدرات قرآن

خود خون مقتضی چنین لک … گلگونه قریب سبز و بس

عیسی ورد و خون شرع خالیت … خالی به سبب سیاه جالیت

این خال سیاه از اهل ایمان … چون خال سفینه دار پنهان

خواهی طیلان بطور سینا … پرست مکن به بو رسینا

دل در سخن محمدی بند … ای پور علی ز بو علی چند

چون دید راه پی سزاری … قاید قرشی به از بخاری

بهر ملک محققان سد … محراق زبان این محققان سد

بردار گل از برای دین را … نقابان پس ای دین را

یکرو نی تعبیه بدی دار … شش روی مشش کعبتین وار

مپذیر در این کهن خرابات … از نو قدمان دم خرافات

موهوم بود فرشته بر جای … موهوم هم از پس و هم از پای

چون گنبدی حباب پر پیچ … شکلش نکال و معنیش هیچ

از چنبر دف میان تهی تر … رنگش و [illegible] روی و پای و سر

چون صورت بوسه در معنی … حالی خوش و پاسخ عاشش نی

اقلیدس رای دین برات آر … اقلیدس در ایهاش بگذار

ز اقوال مموهت چه آید ز اشکال مزخرفت چه زاید

ز اقوال بعندلیب بگذار اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست کز قوت حرام بافتش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس وان رمز بیا ز اهلش پرس

در پیش روان شرع و در پس از پیش نهاد کمرهان بس

مردان سوی دار ضرب تازند طفلان درم از سفال تازند

مندیش چو دین کنی تعقل زین سینه بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک برگذر پاک کو خاک به فرق عالم خاک

طفلی که درم ز خاک سازد زرین چه درم به خاک بازد

چرخست کمان کژ به کردار کل مهره لیزرد و کرد شار

آن پر که به کرم رفته برآید میدان ره ز مال او سرآید

چون تیر ز پر عاریت بس زین چار پر چهار کرکس

چرخی فرهوی پیشه مانند پره از به پر کرکسان چند

چون کرکس ای چو جیفه لاشی زین تنگ سبوی گوشت تا کی

چرخ کرکس جاهی از آن جو سیر تو خط چو بیته نرفو

چون فرهوت فرایش کرون برتر طمع به هفت خوان

افسر و جهان چهر من خیز از بند این عجوز بگریز

پیوند فشه چرخ گزینی در برد عجوز چون نشینی

دیماه فناست پند بپذیر چرخ منبت و بخل گوشه گیر

دم بسته چو قرم گشته پیمان چون سنبل و کاک در زمستان

کاندر مه دی بیوع کهسار سنبل گنگ است و کاک سنگسار

کاشانه دولت تو دالان خلوتکده خاص تو کرپال

یک زر نسیه تا بحق نه یک کس ز جگر بشد الجم نه

از لطف دل آتش می افروز شهوات بره چو هیمه میسوز

چون برکش آتشی چنین گرم خورشید فسرده گردد از شرم

پس قصد ملفر شر تو تا گرم شود با آتش تو

بر بند از آن قرار سیر روت این چار دریچه گز برون سوت

تا برگ سه هیچی ساکه بالات از بحر و ادت چه یک زرات

پیچند برین سپهر میناش نگمی زمین صحرای میناش

تا دیده ظلم در گذشتش خورشید مراد باز گشتش

تا صف پنج جان سپیدی بر گلبن عمر گل دمیدی

کانها دمی بهار و ازند دیماه بدین صفت گذارند

گر زغم تو از عالم جان	خانه در سه برکشید گردون
گوریست مرا این کهنه چشم را	این طاق کبود کهنه کش را
در خط چو شوی دوست باب	زین خطه و طلب نام منزلان
ازو این چند کجی چه زاید	از کجی و راستی چه آید
گر زحمت چنار چه لاک	پید آنچه بری برآید از خاک
آنها و بعقب کار دانند	پید آنچه از چنار روانند
این سال بود تا رسانند	وان پیش سه چار رمه نمانند
ای یافته تاج پادشاهان	بپذیر کلاه سرفرازان
در دزد سر از کلاه بر سر	این بیکسی کلاه تو بپس
آن سله و کلاه بیکلاه هیبت	بر وزن جهانش آنچه هیبت
وانکش بر سر کلاه جاه پات	فرداش کلاه کله آپت
تا کی زپی جو در در خیر	چند از انا خیر گیرد تا خیر
خاک که شعی صفه چونه	بر آتشیان سلام تا چند
اینی همه محو لات دانند	با وجیره وت در برو شند
در میکده هست مهین شان	هر برکه پس که در چپش شان
بر جای همراه نشسته	ناموس همراهان شکسته
از چیز کسان نوا گرفته	او تاف نصب و ا گرفته

یکسر و زبان چو مار پیسه	یک چشم همه چو بار ریسه
چون مرغ گشاده پر دلی بوم	چون بوم زبانگ سرو داشوم
در دولت و دین چو بوم و چو چس	یکسر سر پای زشت و منحوس
ای شاه مغان کشور دل	طمع از تمک دینار گسک
محمود نماند نطق در بند	از مدحت سومنات چند
بر درگه هر خسیس بالی	چون کوس میان پی منالی
میران زمانه را بهر حال	گلگونه و موی عاریت دال
هر چه به بر خود کم از هیچ	این یکسر زنگ وان دگر پیچ
رشت گفته درین سرای محبوس	جم سلطان بخود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران	جم مزدور است و دیو سلطان
هر گردن شکسان منتقر داشت	از آتش دوزخ آنچه برداشت
مزدوری دیو آنست کار	جز دیت و سقرچه آورد بار
هر کس که حریف جستجوست	ما و ایش او هی البیوت
هر کو سخن جام دیگران ساخت	بجای شده جرعه کم زکم یافت
باشد به بر کسان عالم	چون جرعه دیگران کم از کم
هر کس بخلاف طمع راند	در منع دعطای خشت در ماند
جز چون مگس ستمگش نشنس	کاملت دق داره هر اساس

نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند
سرگشته دیگ ناکسان چند

چون ریگ در بر گشت جایت
زان چون دم سگ کجست رایت

این نامهٔ اصلاح نه محو کار زر
سنگ ره و پتهٔ سنگ رزر

خود آن زنهاد مختصر شان
طوق دم پک ناج سرشان

در سلخ خزای شوق آسمان
از خدمت ناخدای ترسان

اینک آب طهور قرآن
از خاک بخش کن نسیم

در چشمه مولوی فرد آی
چون شیر نفرت و دم میالای

خاقانی از آستان اسرار
در خیز به پیشه کار گشتار

خاقانی ازین پناه ستدور
بگریز و در رکاب مصطفی گیر

پا در ره دولت ابد نه
سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد یک میم است
میمی چه میان حجب عظیم است

این میم جهان شمر چه بر خواست
احمد نه صفت احد بود راست

از بولهبان دهقت بگریز
در حلقهٔ محمدی آویز

دست آویزی او امین عجب است
جز فتراک محمدی رسن است

لب برکه قاف دل ابستند
گر میم محمدی نجنبند

لب مفتح میم نامش آباد
حق بی در دانه گوهرش شاد

لب رنجهٔ شیوهٔ میم نامش
زان سجدهٔ جان سید برش

از حرمت آنکه میم دار است
لب دایرهٔ سخن گذار است

لب کیست که انجمن رهبر
خود خط جبال بمیم ماند

بر روحهٔ فطرت جهاندار
آدم شکفت دیده بشمار

آن سورهٔ محمد آیت حمد
پیشش اب و جد او بسجد

این کیست خلیل و جد که آدم
او بهتر از این و بلکه از آن هم

بعد از همه آیه است ظاهر
سورهٔ پس ابجد آیه آخر

میدان فلک نه پیر باری
بر پشت فلک حواد سواری

آن شب چه سپهرش آفرین کرد
کاخشت سواره آسمان کرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک رخش
تا قلهٔ قبلهٔ ملک رخش

بر رشته بدی ازین حبل له
زان جهی فلک ببرارسله

در زیرش مرکب روان تن
گویی خمیوش و رام توسن

گرد بدهٔ فلک آسمان ا
پس فرق شده روان جان ا

در مرتع قدسیان چریده
بر مرکب ره آرمیده

پیش از آدم که رضوان
افکنده بنزاره لهذان

از حوض طهور آب خفته
بر خاک جهان مرحم کرده

نابوده برای دلخوشی جان / بر آخر خشک ایجنبی لب
جا در عَلَمَش نه زین کهن فرش / از خوشه چرخ و گوشه عرش
هم سکه‌اش از سلاله نور / هم بر جبش از کلاله حور
پیشانی و ناصیه فراهم / جعدی و جعدی شیر با هم
خط حرکات آدمی زودی / ناهید عذار مشتری خوی
چین زلف تا بدوش کرده در / چین خفی جهان و شش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا / در برق و جبین شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور پیدا / دستار چه بسته طوق ماه
بر آب همی زده صفیرش / ایام نه بعد پنجه و گیرش
رخش چو درخش تیز رانش / لا باب چو درخش خور درفشان
ماه نقش در آن منازل / مضمار ضمیر دلدل دل
نه زین که درها فکند پسم / نه چیم که سال را کند کم
ز نوال امیر در رسیده / زرتشته سپهر سر کشیده
از رنج و عرش شهر همه راه / پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین هلک نهادی / بنشست چنان هلک نژادی
گشته سوارش جلیل کل / بر نفس شریف حق فعال
وین گفته دور باد یارب / چشم بد از این سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون / زین دار کرب را برون
ز اقلیم حدوث در گرفته / راه ملکوت بر گرفته
پی پیموده در آن منازل دور / تا معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را / آمیخته شربت اصفیا را
بگذشته ز هفت شهر رنگ / زان سه بعد و جهت اورنگ
همچون رخش جواد ماه / پای زده به سدره در پناه
شب راه نمود پسم رفته / زین مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نور خوم / در جای نقد ماه در سال
درگاه قدم بر بین دیده / لبیک نوشش سر شنیده
رفیت شده حبرانه زنوش / طغرا شده آمین الرکوش
بشنوده نود هزار اشارت / لا احصی راه زده عبارت
از ساقی منصف ابرار بیش / صد لطف کشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس / جرعه لبی به ماه زان کاس
او دفتر هستی چاریارش / یک عهده او صد و هزارش
اصحاب پیش دکم نشیر / کاعلا و میهن چه رباید
هر چار چهار رکن دیگس / بلک چار حد فوق خانه دیس

گر زان شرفی که مصطفی داشت / معراج که حضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج / در حضرت مصطفیست معراج

گر زین سخنان سحر کردار / بگشای عجب شبی خبردار

بالکش بزدی ز عالم پاک / یا جان العجم فرزناک

ای عیسی ریش جان ما / هم خانه عیسی آسمانها

هم نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا و محور

برگل دهد کلاه شور / برقمه چرخ چتر نور

مانده به عرابیان اشقر / زین نجف و برهنه پیکر

زان تیغ آتشین بنالد / تا حلقه آسمان بنالد

سهم تو کند ز چشم مردم / هم دفع نهال هم حسین کم

دفع از تو زرنتر آن گریزد / تا تیزرست خون دریزد

خود دشمنان با تو چو ستیزند / دشمنان برتیغ گریزند

با آنکه بریکی گزیند / زر بخت تهی بهر که تیغ

یا مجرم کعبه تقاضی / آن به که بر نسبت تو غازی

آن کعبه که از سکون معافیت / او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه رخانه قدم بود / آنگه که وقت در عدم بود

نه بر سر راه شتر ام غیلان / نه گرد در شتر سپاه و پیلان

زان حی کرم ابد عالم حی / طی گشته حدیث حاتم طی

داد پیش هزار ساله راحت / نیز از رخش نیم گاهست

ره چو کف ادت پای بالل / نه هم سر و نه ز تپسر کالا

هم ریگ روان و روانها / هم خود سموم شتر آسمانها

هم روض پسر در مرتع او / هم حوض طهور منبع او

فروغ دل نحیتش در چل / از رنگ چهار روزنگ خلخال

از فیض نحیت زمزم او / وز غرت اپاس محکم او

رنگ حجر شر سواد دلها / خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت ناهد اشتر / شهرستان رنجف مکانش

پیرا اشتر در پت خیلان / مسکنش خزینه ریزان

روح از پا آب جر خور را / خلد از پا رنگ بوی خور را

چت آب چجا در اشتر / ارزان جو بجح کوثر اتش

مانده همه ساکنان شتر دام / در بی دو قوف طوف احرام

چرخ دایره هر که رو صد / هر دو درش خیمه و هر بشش قدر

چون نقطه یک شده حمد وش / چت الراد لیس چمدوش

آهنگ به کعبه شهنشاه — گو بچه عشق و بچه شیر سلاه
خاقانی ازین قدم به راهست — در کعبه دل گریز در پستی
هرگه که حدیث کعبه رانم — عشق آید و مهمیز زند جانم
ای در دو وثاق نهفته چه — بر تو در عرو پس جلوه لگه
زین نام چو پرکنم زبان را — جان بوسه زند چه پیغامی تو را
والفجر دلیل رخش پست — والشمس طراز صفت پست
گرچه متفرد و عظیمی — هان تا نزنی دم از قدیمی
تو محرم شاه و سخن از این بیت — از قطب چه رتبتی ازین بیش
رخ زردی اگرچه نور پاکی — زر دیت فشان تر چه ناکی
فردا ان چار زرد ملکت دو — یزدان قرآن و کعبه و تو
هرچه ز مراد بخشی جانها — محمرش و در قدم از آنها
هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید
زین پیش زنی جو تو پسر داشت — زان ناف زنی جوان پسر داشت
دل که هوای کعبه دارم — جان رقص بنای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع — منسوب بود خبر ز فرع
هیچ همت ای هاله بر داد — گر چه دلم همی خبر دار
از دو جهت خط امام آری — بس گرش سوی چو تم آری

گر نیستی دل میشوانم — کآواز تو چند برانم
چون در دیش کم نماند — چون بر گوش برکشد
ازین سخن به درپذیری — شرحی که دهم بیا بگیری
چون آب زبرکی بپانم — تا آتش آب خواهی خوانم
دست آسیغ فدی نداری — یک ره چه سفر زنی برآری

گرت این سفر اختیار کردی — جاه تو یکی هزار کردی
یک نیز هزار در سفر شد — گر خانه چه کام چشیر شد
پیدق چو گرفت هفت خانه — فرزین یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفت — روح از سر آسمان گرفت
قطره به سفر شود به گوهر — گوهر ز سفر شود بها ور

خاصه سفری که بر زمین است — کان دار غلاف مهین است
از حق نظر صف زمین راست — پیرایه صحیفه زمین راست
پرگار قدر چو دو ایک دهر — الف نقطه زنی نهادند
گردون زمین جلال یکو — خطها هم ز نقطه حلال کیرد
صفوت ز خواص خاکران خواست — فضل خواص خاکران راست

آن مصحف و مقام پاکند — در ششدر تخته نرد خاکند
خاکیست امین هر عناصر — خاکیست امیر هر جواهر
خاکیست محل فیض یزدان — خاکیست محل حسن قرآن
گنجه که ز عرش پایه رخش — از کرسی فلک تخته رخش
دل آینه و فرش پاک است — آن آینه را غلاف خاک است
رفتن سوی آن سرای پاکی — رفتن سوی این بساط خاکی
انجم زده کم آسمان راست — خاص از پی طوف کبریا راست
زوجش که به ایست چرخ ارکان — کوش چو عرض اسیر گردان
گردون ز هوا شبی بها یافت — کاو قال رکاب مصطفی یافت
زان وجه ز دست لطف پیوست — آن نثار بر سر شر بست
آتش گهر ذات خاکیست — گهواره کاینات خاکیست
بس خاک که شریف زافلاک — گارش مصطفیست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان — پیت آمش جان خاد مردان
تو کسری عالمی ملک پی — فخر سر شان ز چرخ تاکی
ای سینه فلک هر اس گشت — انگشتی وه با ماه پاست
بادی بیری وه که چه پی — خفته تشر ارچه جنی
یک پا بگریم خاک پیوند — زین گنبد آبگینه چند

خود رو دی تو مباش خود رای — آن به که چو زنی ز سر که پای
پای از فرازی که ز تسلیم — زین پای سپر روی چارم اقلیم
بر جست سبق به دولت تو — چارم کشور ز هشتم افلاک
از کشورها چو زمین به — زانکه دوازه از چهار میم به
گردون و ممالک زمین هست — دار الملکش چهار زمین است
چارم کتب است نص قرآن — چارم عرض است کون انسان

طوبی پاک اگر کنی تجشم — ای روضه کشور چهارم
مه نعت و فلک چنینه سازی — در سینه عمی عراق تازی
جز فرق عراق بر ندارد — آن ناخنه کار بر سر نوازد
او برگ گهر و بهی سجی سلد — آن ناخنه شب ملکی را
آتش همه خاک آب جوی نیست — آتش همه آب زنگ داست
سرخاب رخ تو مست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش
آن آب حیات گنه علاجست — با درد زادی شهو مزاجست
از حقت آفتاب زردی — چون علت صحت پاک کردی
آتش همه کوکب مذاب است — سینا ها مرکز تراب است
روح حیث فضه جرم خاکش — زان تا بتر شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر | شد چرخ زمین جهان اصغر
بیت المعمور دان بلادش | بیت المقدس شمر سوادش
معمور چو عرش پایتختش | مقدس چو جهان تاش خوان
هم سبع شداد سبعی ازوی | هم ربع بهشت ربعی ازوی
برگشته اوست صفر و آحاد | این سبع شداد و برج شداد
خاکی که سرش بزیر | ازهر که ازو مشت آید
پنج برج اختران زتشویر | از فرقه عراق عراق گیر
هر سحر حلقه مرده دان | در گوش عراق بخواند
در هر قدم از دم ملایک | آفلا شوی همه جابک

آن بارگاه عالم | لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از نشان اعلا | اصطرلاب آسمان اعلا
همچو فضا فراخ میدان | درگاه خزانه ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور کاه پسند طین
برجیس رکاب آسمان رخش | ... جان بخش
چشانیده ملک یافت مقصود | از داغ مهر اب محمود
برگوهر تاج آن فرشته | با اعظم حرکت نوشته

برچوب سرش ازو ل پاک | بگشاشته بجت ... مساک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش همه عرش دانند
آوازه شده لبزرین کهن فرشش | کاصطرلاب استوی علی العرش
زان عرش قوی نهال شده دین | همین آیت کرسی فلک هین
فرخ لعبتش فروه طغرا | زیرابر دیشر چشم پینا
طغرا اشر سپهر صولت | از پی عرد پس دولت آگر
گردون بهر ارب بخندید | کان حرم هلال منخسف دید
یاسین صفت پاتنام داش | نون والقلم آیت سکه طغرش
نهم سبع کراسه دیده از این | نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم بر اخضر ماه | نبوشت بر حقیقت آگاه
برلرزه وصرع آسمان دید | از توقیعش رسالت تعوید
عزم دل آسمان گریزان | تعوید نویس اوست سلطان
آورد بدیت کوثر آمیخ | جنات بزیر سینه تیغش
حصرم هادی کزو چکیدی | در معرکه هنی هلالک دی
تیغش ستقر روان جهانت | طوبی سقری و روضه سیاست
بحریست کفش وماهیش تیغ | بر ماهی بحر کوه آتیغ
در بحر بیست ماهی آری | بر ماه پیکر جهت یاری

صد چشمه کند بجوی به تیر … کاسهٔ سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه از جای بابر … هر یک چو جان برآرد از دم دیر

مانند نهنگ وقت جنبش … پیکان ورش خ زخم نگش

زان مقرعه نقد بیرون … بزند قبای اطلس از خون

در نوک سنان بر آن بدنها … وز نیزه از آن قبا کفنها

ترکش کند از سر تماشا … کنگر تو زخنه ارمینا

همه فرش بدین نشانه … پرچم دم شیر آشیانه

رایش چو سپاس دین کند راست … چون سکه جنبش است دمانست

که از نفس شرار آتش … آهنگ نفوس می‌فشانش

ارزی چو کف شده آتش و آب … سر زند از سنگ آهک ناب

میدان جنگ کینه دوران … زان آهک سرمه بصر شان

دشمن ز نخوت سر ما در آورده … آواز می‌لقب برآورده

آری به هر چه ریغ باز … وقت سکرات کرد آواز

پیغ و چراغ جان سپارد … لبریز خفقان خوانت همه

چون سپه ق نظم پشت بالاست … هر سپه که زخنه خم است

گر دست پیش هندو زاد … همش اقلیم هدایت پاک

زان هندو شد هندوکش … چون هشت بحرف هندوی در

تا هندو فرا ورز جمع اسرار … گشتست چو زنگ آهنی خوار

تا چرخ فلک ستاده کوه … خمی نه نیلی گشته گردون

زان نیل ز دست دین رضوان … بر بازوی خویش نام سلطان

از رایت و روی شش جهان شاد … بر طالع طایرش بقا باد

تا طالع او فلک نشین گشت … تحسین فلک عدم گزین گشت

تا طایر او هما بر آن شه … سعدین همه صورت سکوتش

صحرای ابر بسکرش باد … جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزه چشم اختران است … تا طاق بام آسمان است

پیکانش ز دشمنان برآرد … چون غمزه درست با دکس توز

بالا سر خنجرش کشیده … اعدا سر چو ظل سپر بریده

خاقانی را بسرح خوان … پیداست چو خوشه صد زبانی

جان کعبه سپهر صبح سلطان … خوانند خط لیس عجبان

چون یاد شهان درگاه … هجرت گنی لذ معسکر شاه

سالها همه آن بریه حق … هذا البلد الامین کو تی

خضر اشر نهال کعبه خولن … الوند شش وقیصر و لن

گوهر … شر جواهر پاک … منبع زمین و ستون افلاک

تیغش بصفا ز پرده خرگاه | زان صبح سلاک سالها راه
پخش بنشیب کرده آهنگ | زان صبح سمک هزار فرسنگ
سیمرغ هوا منشر فرو دید | سیمرغ دگر بر و خود دید
حوصله چند رفته هر یک | قاف بر بال کرده هر یک
کار همه را ز هیچ دست بالاست | کالوند قرارگاه عنقاست
الا بجوار او قوی نیست | پشت همدان به وی قوی است
شهری چو بهشت مرزبانش | دهقان فلک بکشت و ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون | گاو گردون چو گاو گردون
آتش ز لطافت آنچه در دار | بادش ز نشاط زعفران بار
بس ساحت خضر در حریمش | حلوای ز عنبر از نسیمش
دربار دارش برای ریزی | چون خشت گمینه خاک بیزی
اجرام نگر شده ع ریزان | چون شعله های خاک بیزان
یاقوت و زرایست خاک و خاکش | زرافت هوا مفرح آتش
گر بر زگرش درمنه کارد | نی کش همه زعفران ببارد
هر روز ز چرخ ره روانش | آیند هزار کاروانش
خود ملک عراق مهد جانهاست | آن همدان عروس ایمانهاست
اکناف عراق باغ دینهاست | آن همدان بهار مرغ است

چون در همدان مقر گرفتی | خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سپید فرخ | هم شام و سپهر عید فرخ

آنجا چو نواحی سعادت | جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع جاه جود | آن سدره رفعت سدره محمود
آن اوج جلال مرکز جاه | مرضار سپهر و مربط ماه
گنجی پس که بنات گردون | ذرا او که سماک مسجون
آن مقصد حیث اصفیا را | وان مصقعه همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور | سلطان عجم و خلیفه گوهر

دارای هنری علای ملت | دریا سب و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت | آن گوهر افسر فتوت
آن پاک سلاله جلالت | از صلب شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان بهین لطیفه | بهتر خلف از بهین خلیفه
قطبی ز نسب آفتاب غرا | بوالقاسم و بوتراب و زهرا
روزی که آفتاب رایت | این قطب که آفتاب رایت
بنده در آنکان شه از هم | شد چون شب قدر روز عالم

زان بر نفسی درین ممالک / نقد است نزول الملائک
مجد الدین کاسمان کشیت / عیسی کهفش آفتاب آیت
دارد کهفش از شمسی جا دید / صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجز آن کهف دل افروز / شیر آنکه گرفت جا شبانه روز
زان شیر مزیت شد مسیحی / گر روزه از آن ببود گویا
در اکنون چشم در دوش آید / شیر از کف اوش چت پیر
چون هست عجب ز صنع تقدیر / زانگشت خلیل زاده شیر
مجد الدین کو خلیل معنی است / گر شیر ز کهفش عجب نیست
شد از نقد صفا ضمیر شیر / زان کهف که پر خورند پر شیر
زین پیش فرشته نهان بود / این خضر لب سرابی کو بود
تا مجد الدین نطفه خوانند شیر / از شیر لطف لذت نیش

چون طلعت مشتری پری / در خدمت شعرا ثان سیری
برتر فلک نهی مکانش / وان فخر دعا دشعر بانش
از برحمی دیافتر بر / در فره فخر یافتر فر
آن کعبه طواف کعبه دیس / یعنی هر روز مرغ فریس

بسته کمر آسمان بکمرت / در حلقه حافظان امت
جمعی همه جامع لب مغز / دلشان همه واقف معنی
قومی همه رکن عصمت / جانشان همه یار کان عصمت
آن صف ورد سال دین اند / سایه حق و سایه زمین اند
پنجانه سایس رواست / این خانه سایس ان حرمت است
چون کوه خوانند اسم الله / تا کعبه فرامش از مصلا
هر دم دارغ ز حق شنیده / مالا عین رات بر یعلم
تا آب حیات شرع خفته / بر حرص نه ز محمد گفته
اشاله ز طبعشان جدا طمع / همچون یک عندلیب در جمع
خضرها ز علوم حق چهار شان / چون چهار اهم عقیده باشان
چون شش به زبان کشید دو پوست / از خامه زبان نا ردر دوست
زان شش و علم عروس بهرا / چون شش و قلم شده عطا
پیش و پس فلک بران / کعبه چو حرف گرگیان
این طایفه کانجم زمین اند / در سایه آفتاب دین اند
پیچ همه راه اب دین / از منصب مفتی عراقیس

وارث دین احمد احمد / مخدوم جهان جمال مفرد

آن ناصح قاهر سلاطین / سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافیست / فاروق فرق مراتم کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت / فرق فرق افسر سری یافت
آن حاکم حق برای عالم / بر حاکم آسمان هم
خود ختم بر اوست آفرینش / کای قایم نسخهٔ آفرینش
او نایب حق بنزد یزدان سر / فرد القضای انجمن در
بینش چو عمر مرد حق مرد است / فیروش چو حکم ختم منقوض است
امکی بحق اوست در حجه باب / تاج فرق و در سر جمیع باب
تا قاضی دین چو تو رئیس است / ادریس کمینه حلک نویس است
تا کلکش امین آسمان است / امروز به آسمان چنان است
گاه حکم خط عرضهای شافی / بپذیرد پای سحاب کافی
خود خط لعب آن جهانه / ز دریافت سحاب جاودانه
خطهای نلاب اول هم / پی نقش سحاب اوست مبهم
زوها و خطوط دین سحاب وار / تا ظلم شرف سحاب وار
ناز نخ ابر اوست صورت وار / اندر نرنج است جان سپار
معمار ابهاسر بنا اوست / تعال لاش خدا اوست
شرع حست ابهاس سپاهانه / عرصت لاش خدا اسه

از بعد امام فرقان است / گردون فرد و فرزند فرقانست
مجدالدین ناصر شریعت / قربان نفس و سماک طبیعت
بوالقاسم بحر برجواهر / بر بوالحکیل کوه قاهر
بر کنده کجا منه در شاخی / بیخ سفههای سنگلاخی
محمود صفت بلنگ فرمان / ویران کن سومنات خذلان
قزوین بن بشر فرو از ان داشت / کاندر خود تکبر از جبال داشت
خاک درش آسمان لقب یافت / وز همم ابتشر جلال ادب یافت
مجدالدین قدوة المشایخ / آن بحر طهور و طود شامخ
بوجعفر شحنهٔ هدایت / سلطان ولایت ولایت
چون جعفر صادق الکلام است / صد جعفر بر بکشر غلام است
وعظش چو حقیقت مطلق / آتش سوز آتش است حق
زان آتش تا گرفت آفاق / حراقه چرخ گشت عراق

دین راز در شرع بند نامیست / وز حافظ ابو العلا تمامیست
پیرایهٔ شرع امام حافظ / تعیین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسه اشرف پایان / بوعمرو کمینه عشر خوانان
جبریل دین فرخ ایمان / بر حافظ حفظ کرد قرآن

پیشش ز برای درس تهذیب — طفل متعلم است جبریل
این قصه بگوید باز هفتشند — حوران ز خبر نیاز هفتشند
کاین حافظ کیست کهف رضوان — پیریست خزینه‌دار قرآن
بالای جنان قرار جاهش — شهر همه‌ آب قرارگاهش
با هم سلکه از پی موعظ — لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی [illegible] سوز — تا شسته شنی نقش وحی بند
دین پایه از بناه او یافت — از جاه علا ادین علو یافت

علامه دین علاء رازیست — کارش همه کار دین طرازیست
هر جا که نه اوست کاس دین — مدرو پس شمر ار پس دین
طغرای فلک قضایی آید — کو مدرسه دار طغرل آید
از برکت او بعلم ماند — طغرای سنجات هیچ طغرل
آن فوج صحاب جان نوازیست — نان ریزه خوان رازرازیست
ختم فضلای فخرات او — زان وقت شنا بخرات او
هر چند با خرات ذکرش — فهرست صحف خرات ذکرش
او خواهد دید تا قیامت — عنوان جریده کرامت
تا این طبقات داور هند — اسلام بقا برادر هند

منشور بقا نباشش باد — تا خرد کلامش باد

ای چتر تو زیر سایه عرش — زردی ده شمسه خانه عرش
هر روزه به منظری نهی تخت — هر روز بچوره گشته رخت
چتر تو هی از عراق مطلب — شای ز چهار پای مرکب
زین فخک از ملک بربالا — هر زمین شهی در روی بغداد

از بحر مبارک منزل — این ورد تو بس ز رب ازل
ای ابر ز صفه برد لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
چت الشرف توست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد تراست گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر برخیز
از صفر چه حاجت است بای — جز جین گشت دل بهاری
بغداد بهار باغ دلهاست — چشانه بخت از دکش داست
تا که بر شیر کاو باشی — با هر دو یک دکان باشی
نه شیر بصید رهبر آید — نه کاو امید رهبر آید
بر دار ز شیر کاو پایست — بغداد طلب که اوست جیت
ترک وه اوست مشک اوست — چون چشم گوزن ناف آهو

سپهری رفیع چو فکر دانا | دروی همه کاینات پیدا
چون عارض حور از نکویی | دروی همه آرزو و امید
یا همچو شب وصال از ذات | تا وا که انس جای لذات
چون عرصه که فراش بینند | آنها که کرام و کاتبینند
بر لوح کرامت از پی یاد | تعداد کنند نام بغداد
از دولت و بر درش گذشتند | فردوس چنین برو نوشتند
پس چون بهشت باز خوردند | بغداد بهشتش نام کردند
بستانش حدایقست و اعناب | سکانش کواعبند و اتراب
گردم بر لب خیابان شمردش | چون شد نفر سگال سپردش
آن دجله برای آتش | کو غسل که فرشتگان است

دلالی که دجله چرخ است | محراب جبینی چرخ زرفت
قطرات ز کرخ چرخ هفتم | قطرات ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله رخ بشویند | زین روی همه سفید رویند
که یکسری نایره آتش | که شیشه گری کند حباش
آتش بر لب گلاب دانند | زو دجله سپهر آن نشانند
گر شیشه کند حباب شاید | شیشه ز پی گلاب باید

گر روح نه دیده مصور | این لکه است دجله بنگر
تا با کف پا و بهترین است | خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونق چو گل مینا | در سلسله رهش راهب آسا
باد است بر او مروق آثار | که گرگ فنای و که گره کار
از بالکز به سطح او بر | بر چهره حل سیم شکل مسطر
بالا که مهندسی فایر | زو شکل قیله شرار چه رام
دجله شه آبهاست یکسر | تا زهره پسر نرم رود تر
از دست نشاط رود ده | بر چین نگارها فکنده
آن تفته دلان گرم تا زند | تسکین همه ز آب دجله سازند

زورق ز بر شراوان کس | چون صورت پیروان باطل
چون کنگره سحاب آبان | بر کوه برآتش شتابان
چون قوس قزح خمیده کردار | افتانه بشکل اژدهون سار
لی قوس قزح که او بخواری | بر پرس و ذنب کند سواری
چون نیم صارم از تن و سر | ثعبان کلیم زیر شر اندر
استاده زوزنی سمک مثله | بر طبق روان کیمیا وار
پشت و سر آن چند آهنگ | چون پشت نهنگ و پیر جنگ

هر بار که حامله بر آید / چه بچه پاک شکم بزاید

زین سو بخورد هزار جانور / پس قی کند آنچه برد از آن سر

زورق عجب است و دجله با هم / مهد عیسی و اشک مریم

رود است که کوثرش غدیر است / آبش صاف و سلسبیل است

تا بلکه بزرگ شد همه سال / سیراب سلسل است اصلا

بغداد خلیفه ملک نهاد است / جای خلفا که هست نهایت

بغداد بدو ارم نهاد است / کو کعبه رجال ایستاد است

چون خلف خلیفتان نشر / لاف عرض از اساسش

آن دار سلام باب اسلام / این دار پس در سوری ایام

سند بزی سلاله اشراف / باب کرم و درج انصاف

مهدی شرع مهدیان دین را / یعنی خلفای راشدین را

یعنی امرای آل عباس / با پیکر لطف و برج با پس

چشمه طلبان خضر یادت / موران سلیمان جم بیادت

در کعبه دین قدم فشرده / رخش از برهش چپه بچه

شعر لطف آن آسمان طاف / کیوان رخشان مشتری

چون فریدون ملک رم امروز / چم اسکندر ملک ش لب دوز

در صدر شرف ملک شه آثار / در سلک پس انتظام رفتار

هر یک کسری برابر کسری / هر یک مغنی بگاه مغنی

بر دعوی ملک باج کشور / هر یک جو گوا گشاده در بر

یک گوش جفت ماله تزمیس / زان جفت به حجه پالیس

هم عرض چو خال مقطر / هم خلق چو کیوان معطر

پیوند کرده بهر نیز و / رخ شیخ ز شاخ گیسو

وین یافته رخ و شاخ نکیس / زان شانه شریف شاخ گیسش

چون گذری از جناب الصف / آنگه به دگر جناب اشرف

چون حرم خلیفه الحق / دارای امم امام مطلق

از صف حوالیان بر آن / در صدر مسیح دین در آنجا

اینها صور معنی اینک / اینها شب از چه اینک

اینها همه پیدا شده و دین / اینک شه صدر دار در دین

چون برق جلالش / ارواح لطف با جلالش

ترسم که چه باشد حضورش / عراق صفت بی زنورش

در رحمت قربش از نهی کام / آن چه از او که از خود احرام

جمشید ثواب گوش چینی / خورشید سیاه گوش چینی

یک خاتم او هزار جمشید / یک انگشتش هزار خورشید

لب هاکوتش آتشین حبس / پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج / از چرخ و ز ماهش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش / در گوش ندای انبیایش

هم جبهه بخت هم لباسش / فرسوده نیف مرکبانش

از بوسه لبانش خاک خرسود / وز خاک درش کوثر آلود

از بس که پای سلطنت جوی / مانند در آستان او روی

پیداست ز سنگ پیشانی / برخاک کنار خانه چین

شاهان خاک درره او / بوسنده خاک درگه او

رضوان همه راه جلوه یابش / تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه که آن حجر بدو جست / در لب حوریان نشست است

این خواری اسلی که نشان داد / از سنگ سیاه کعبه هم پست

او دربست ز غایت جلالش / در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران میسوست / کای کس چهار بالش اوست

بجز دری است زو قمر بنفت / رکن است رکن قوت

آن خرده کهی عدل الله خواست / آن کس کای پسر دین کند خواست

سرداران معالم تعین اوست / سردار عرب و مخصص اوست

خود و اسطه اوست در ریاس / زال عباس و آل یاسین

زین خاک درش نفوس بالا / دلغیر پیام کافطر و نا

گردون ز سعی حق که بهتش / طشت است برای آب دستش

وین دهر گزیدست رنگکاری / اسپالی برای طشت داری

این جرم زمین ثابت ارکان / چمن خایه میان طشت گردان

تا رای خلافه زیب چو مایه / بشناسد علم طشت دی ماه

چون کعبه مقیم درجی بت / پر در آن عنبرین نقابت

و انگاه چو کعبه و چو قرآن / محزوم و الام لاریب آن

زلعه ز جهان و از جهان به / عمر العه مرضی طفی خان به

بهمتش آفتاب تا چیز / هم جوالی مصطفات این تر

گر زندتر این جسم نزارد / لا بلکه فرشته هم ندارد

ره کرده دار ضرب دنیاست / هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شه نگارد / آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بجا یافت / پیشانی مشتری رقم یافت

وان سکه گزین بیش طراز / از سکه رخی ماه سر انداز

بازرد لی انبیا تست همراز / از حرمت سعداو نه از آز

آن سکه که زو گرفت منشور / زو چهره نقش چهره زر
پیداست مهر او شب تار / بر کرده‌اند صد هزار دینار
اینک نگر از پی شام / از های خلیفتی است اجرام
بر هر حرمی به ضرب فرمان / المقتفی امر الله یزدان
زان ظل خدای دین پذیرست / خورشید نژاد خانه اوست
خورشید گشاد پادشاهی / در سایه پادشاه الهی
بر گوشه عرش مهر او باد / و اقبال دلی عهد او باد
این تاج رسالت تاج او باد / وین ملک فروز روزبه باد
خاقانی زرار دان شد اخلاص / در مدحت خسروان عباس
فرخیت ساخت زی [illegible] ان / زر خانه مدیحگاه شروان
روزی که فلک بود خلاصش / بغداد بود سپهر خاصش
آوخ عمری که رفت بر باد / بی صحبت آب و باد بغداد

آن آب خراب خضر مشمر / گو زنده کند ابر دهد بر
آن باد چو باد عیسی لکفار / گو عمر دو باره اقصد بار
پیران همه در آب می در / قربه به دهند و تخته در بر
یک قربه و صد هزار مشرب / یک تخته و صد هزار مرکب

هر کتب ازو چو مشک بافت / هر یک چو رخ عروس فرخافت
هم حفظ و خیال و فکر از آنجاست / کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

دیباچه کتب خانه گردش / در دار الحکم داور انشش
پرلت زمی جان فروش / تو کرده قباله قبوش
بازان سپید دست اسرا / [illegible]
هر یک رصدی ره یقین را / هر یک صدی سپید دین را
یکتا سطری درین قماشان / غصبان [illegible] کفه [illegible] ان
الکهف ز بس عضو طاهر / با لوح نوشته سر خاطر
رگ پنجه دلو [illegible] شوی / [illegible] تقوی
پس حجم زرک [illegible] / خورد از شب هوا ربانده
ترتیب ز چار سیره دیده / ترتیب ز شش پر دیده
چهار ده عقد شان گهر بخش / همتا دو ورق شان شمر بخش
ایک کفش ان ز بس کرها / زر کشته تر اشر قمها
بس کهنه به ال زر نوایس / زر کاری بر صحیفه دین

[illegible] / دارم [illegible] آن جمع

بر سینه و بر سر پریشان | قشقه زدم از نیلی ایشان
غیرت بزدم چو بنگر دغیر | قشقه در کعبه بر در دیر
خوشحالم و دیر طرفه تر زین | زانست خراب و قشقه زان زین
زین قشقه شرف غیرت دخشم | زرّین ادبست خشم کم خشم
هر کس ز نخست کج رها شد | گفته پی قشقه کج نهادست
من قشقه زدم نخست بر در | پس کج نهم کلاه بر در

می گذرد صحبت دمشقی | در حضرت یوسفی الدمشقی
آن صدر و مصدر جلالست | مستقبل حال او کمالست
دین رسته شد از شوایب حصر | در کوکبه شهاب ابونصر
بحریست که ز گوهر نظام است | بی گوهر بحر احتشام است
فخر جهان ز گوهر اوست | تا فخر الدین برادر اوست
این لقب آن صرف سره است | کاین لقب از شرع بالاست
صد جهی می است صفتش از بر | این لقبش چو خود لزوم آخر
نامش به صحیفه فرشته | این لقب است بر نوشته
راه بحسب دست بی نام | کاین لقب از بدی بخش رقم

بر لوح همم رساله پیوند | فخرالدین خواجه صاحب جم
آن شربت عشق گفته مستش | حباب فلک آب در دستش
وین در نشه جهان غریبست | انشی به کلام بوالعجب است
انجم که چو صبح آشنا شد | لذ عاشق نیض صبح آشنا شد
و آنها که منظر و معید بز | در شرع مفید و مستفید بز
فردوس که از نظر نهانست | در منظر این مناظر آنست
نظاره جان بر او ده فکر | دل او و خود به تخت بکر
شد شاه ز شب قال و قیل عجیب | چرخ چشم ستاره خواب در چشم
از دو چراغ پرده در چشم | بسته چو چراغ خواب در چشم

زان جمله مراست ذکر گوید | عزالدین نام نامجوید
جان بخشم غزال پیر را | عزالدین صدر شهر ری را
آن سابق و سالک معارج | بوالفضل محمد بن معرج
کرده دل پاکش از نهانم | دعوی برادری جانم
با جان غمی نشسته بسته | بر خوان وداد دل نشسته
جان من او و پاک فضیلت | زالعه ز نیشه بهشت
ایکه و برادر ند پاده | بر خود ز نیک پیشه زاده

از بهر سخنم ورو بشنو	مقصود دو کیل سا و جو
ای خوزنان غنچه گشته	آنجا و نشان جمع گشته
با تو سپاه پس روح محکم	از تو سپاه پس جز مسلم
چون کنگره سپاه پس بغداد	کوفه شهری سعادت آباد
دل ... کوفه تا زی سهب	یا پای ز چهار رجمی مشرب
بر مسکن نشر از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری چو بهشت خوش اشرف	مجموع دراو کمال اشرف
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
هم صاحب حوت محشر در وی	هم موعد نوح رفته در وی
جبریل در او ز مالک الملک	القصه خطاب و صنع الملک
خاکش ... شمع بالا	دریا ... همه سر او
بوسش ز میان آتش ناب	مالک همه شرق و غرب ...
سرباشی کلاه ...	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه کمال در جوش	بر خاک امیر کن ...
در حضرت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کن خم

از حوض جنان بهشت پالاب	آن خاک طهور داده آب
از نافه چین مشک اذفر	سائی به صلایه فلک بر
زان غالیه رنگ سائی	بر تربت بوتراب سائی
خورشید سر خاک کش از کرامت	تا تار همی رهد به تارت
رضوان بر و عید صبح و فطر	از خاک مقدسش برد عطر
ارواح ز عیسوی شعاع دهر	زان خاک کیای عطر آرد
خاکش چو نفس حق شود تر	حوری بنهد آسمان بر و بر
سودش چو برد قرار گیرد	رضوان اله بکار گیرد
بر داده ظلمت آب حیات	زان خاک شفا شفا شناسد
جنت رقمی ز تربت اوست	تب ناری ز تربت اوست
در خاک هزار تیشه دان	بر خاک هزار تیشه خوان
چندانکه تراب بوتراب است	آتش نه فتنه یاب است
زین ... رای شک زادن	شه آهی بهشتی شسته دل
دیر است که پیش چشم احرار	تب غربت و کوفه ز کار
عطر سای ...	شش سر ... کوفه دانند
زان نافه آهو آورد بر	خاک اسد الهیست بهتر
آن خاک کثیف تیره ناپاک	این خاک لطیف نور پاک

خاکی این خاک نزد کرمان / برش با بوزد لب آن خوان

رضوانش سلاح داد در بر / حورانش جنیبه دار در بر

افلاک فرده رفت اوست / دیلم غلام شیعت اوست

چون کاغذ گوی لب بری / در رقصه مرتضی رسیدی

آن بهزار حالت و وجد / با نجده و شوق پر از وجد

دانم که بنا شد عجمی زاد / نجدیات عرب کنی یاد

با زحمت لگند مقرنس / آنجا که وادی مقدس

در عرصه بادیه نهی روی / نه بادیه باب یا من خور روی

از صفه پس خضر خضر پوش / در لخلخه سلاسل مشوش

چون وادی ایمن از کرامت / همشیره وادی قیامت

زاندیشه مخصه مهمات اندیش / اندیشه عرض طول اوپش

از نور هزار چشمه جوی / وز دود هزار چشمه بجوی

از سبزه و آب کشته موجود / دراعه خضر و درع داود

چون غنچه درست گاه در پیمان / باسهم ولیک نرگس آن

از سبزه چو عارض خط آور / خاکش به کباب فستقی در

گون خط یار سبزه اوست / چون فستق رفته در یک پوست

روح الله رشته بذ آتش / دارد و که از زهر بنا آتش

در زبوی کیاسر حالم / خط سبز کند زنت عقاقیر

کشته زپا نداری عشق / شاخ حکمش درخت دوقی

هر خاری از و بوقت گرما / هر مروحه از درخت خرما

تاثیر سمومش از عزیزی / بر دل چو حرارت عزیزی

با خیک کیا طبیبش از حر / پیوند کند درخت کافور

چون آینه برق زن سراش / چون شانه انگشتی خوش بش

زان آینه جان صفا گرفته / زان شانه فلک شکنج گرفته

نور و جمل اندر و کی خور / حوت و سرطان در و شنا ور

آن شرب سرد گرم تازان / بر آتش جان خشک یازان

آن جمع و تشنگان جانه / جز زرگه برکتش نخواهند

نوشی چو دم صبوح خواره / مشکی چو دم لب روزه خواره

چون دل صحف صفا را دکرد / جان مطهره داری آوردگرد

او در سر دیگ چرخ مینو / گنبد اشته بر زیارت او

این دیت نماز پیشه از وی / وان روزه بد وکش درنه

از شرب او کند حاجب / مستغرق شغل حاجب

هرگز نشنیده دیده در خواب | گلگون شفق را ز ابر آب
بگذشته خضر بجستجویش | استسقا داشت زار ز دویش
آخر قرصی ز ابرکش زاد | آن سده که خصم داشت کشاد
گو زیبا کشایش بند | قرص کلاه است قرص دو بند

آن لطف حرم برنگ دیبا | وان ناقه ردیف زورق آب
افسرده که دیده بحر مطلق | برخش وان که دیده زورق
زین آن حرم گاه دیگاه | مه بر کوهان زند همه راه
بر ناقه نگر عجب همراه | بر پشت نبات نخش پیرماه
ناقه که براه حرم گزیند سر | وان بانگ درای منطق الطیر
در قصه شده نفوس در حال | زاواز درای بانگ خلخال
فریاد درای نخش صفیرات | تاج سر وحش اردبیرات
برخوان حرم شنیدن | از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زنبور در فراهمست | یا حی موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نوبت | آواز مرصیان به دوبت
آواز حق بیار در لب | آواز جرس چست در شب
که طال بقا هم از حریفان | که صحبک الله از ظریفان

که ترفه عشق در پی یار | که عطسه چو پیت وحی چو دار
آن راه که طی کند نواگر | آن قافله کاسه کرا وگر
آواز جرس و پس درشب هجر | در پستان قیره ز لب که فجر
این جمله خوش است لیک ای یار | آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه شنو که باهش راز | میگوید اش ناقه الله
ماهست کمینه ساربانش | بر رایت کمینه شتر خوانش
ز ابریشم جنک موی بجه | ناهید مهار ناقه کرده
کعبه زپا بجست سرمست | پای بحل پای و مارا در دست
هم ناحی خویش سرکرده | هم رنگ ز دست برکرده
ساقی بجهان آن قنابه نوش | بس کشته سقای قربه بر دوش
در حنجره رانده صوت داود | کای وادی که صاحبک الله

آنگه بجوار گاه حرام | میقات همه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دیدند | میقات تو ذات عرق خوانند
از مجتهدانش باز دانند | اعمال مناسک از تو دانند
چون نقطه بی عرش ز رف | استاده میان مقرع صف
کعبه سپه ملایک ازبر | بر عالم سایه بال اخضر

بربسته مظله چون علامت / ازا بجد طیلسان جبات

افکنده بهوای حباب ازبر / بهانه سران عمامه ازسر

لبیک عبارت برفشان / لبیک اشارت دروشان

چون پنج انگشت صف [illegible] / چون ناخن تیر برهنه تا ناف

از شاخ زبیب هی تهی تر / کز زیب رنو تهی تر

عریانه پت ز پیرمردان / عریان به تیغ زورمندان

بر چهره تیغ آسمان وار / جوشن ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم / از مادر برهنه زاده هم

زیبا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت

زان تیغ که بشکند سرفراز است / مصحف ز غلاف پا نیاز است

مردان به هیچ در نیایند / از زیر لباس بر نیایند

کان تیغ را که نو طراز اند / از بیم تری غلاف سازند

زانجا چو عنان دل بپیچی / ره عرفات را بسیجی

آیا به نشان گاه بشری / دشت عرفات [illegible]

آن مقصد عزم نور حق دان / آن غایت کار انجمن دان

دهلیز سپهر ایلچه آگهی / دهلیز چه صدر پادشاهی

ماتمکده زنگیان بروش / بتکده خولکیان دروش

پرهیز و دزد و دشمن است تا ناک / دالان اثیر و چپ افلاک

این تو همه حیرت آورد بر / زان تو بجوار حق کشد سر

این دار خلاف و دیر خذلان / آن شط امان و خط ایمان

حصن حرم سرای خضرا انجی / میعاد معاد و خط [illegible]

صف صف قرای ختم جوی / از یغنیهم الله آب در جوی

در پیرانگی ز خوان قرآن / زنی خواران ز دست پالان

در حص مرقع از پی سوز / فارغ ز ملمع شب و روز

در حیق فکنده پیش قرآن / طوق ادب از ما گریبان

با زمزمه خامشان همه خام / حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده تیغ آیات / از رتبه شده بطور غایات

چون معجزه کنبت راینگ نی / ثعبان غضب سرکانی

در سال گرامی تحمید / از سنگ از ابری امری نیل

پیش دلشان سپهر و انجم / این لجه بیچ دان [illegible]

هم قیصر روم سفره شان / هم میر حبش خلال ده شان

فارغ دلش از زهی نام خواست — زین رزم و جشن ره آهنگ است
با دنیا مادری کرده — با جوزا خواهری کرده
والده تکیه زده چیت بر چیر — بر ما در خواهش خواهر کبیر
بوسش کند زین تراز بالک — بر رنگ سیاه و مصحف پاک

صف صف صدای شرع برای — در بوته شرع نقش بالای
رب ارحم با نقش سرشته — پنهان بر نگین نوشته
بر جاله شرع گیسوی پای — چون رایت شرع پای بر جای
فقه و هم بچشم افهام — ثاقب فلک مرتب ایام
بالای سپهر یافته راه — نقش نقره بر خزانه ماه
صد درج جواهر آوریدن — در سلک مرصعی کشیده
در زیر زمین بکوفت تیز — تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آب حیات نافته — صد میل بجوی شرع بجه

صف صف زغزات نصر رایت — حزب الله که حرب کفار
حق خوانده مهاجر ان دیرشان — دین کشته حیوت سیمش ان
سر داده و تاج بر فشانده — با عفد الله باقی خوانده

از نقش مهاجر از دل انصار — بو ذر دم و نیو و جانه کردار
از رنگ ضلال های زدوده — پس تخت خلافت دین غنوده
سیماهم پا وجه باسم وجه — نور از اثر سجود مشهود
شمشیر معاملت زدوده — پس برگ آن از آن موده
رایتهاشان سیاه و پر نور — منصوب چو کعبه علم منصور
در صلح و قتال موسی آسا — گاهی رحما گهی اشدا
چون ده هزار پس از پس جنس — که عرفات پنج دارس
پس بر سر کوه رحمت آی — از قبه عهد آشنائی
آدم بسر شکر فرار رفته — طاق آمده جفت باز رفته
جوی همه ساله در طواف — العبد نوشته کوه قاف
از روی جبل ای از پای نور — فهرانه شمع او چو طور
بر هر کمرش چو طور طرفت — سنگش در صرف درسک ظرفت

زان سو چو تمام شد عبارت — برخود لغه اپت مزد کارت
آن جای ارادت دوباره — می ساخت از خط بابت
صاف نظر آن هوش پیچه — از سنگش سبک سرمه که

رضوان اثرش برین چشمه | خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو سرشته شد مدینت | راحت مشعر الحرامست
لبنی چمن چو روز محشر | از مشعر جو اشر مشعر
در گوش تو آید از ملایک | آواز رواره ملایک
بگذار فلک میان مردان | مجمر همه سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر | چون خادمان بفرق مجمر

زانجا چمن حرم در کشی پای | از شعله عشق در کشی آه
مردان همه سنگ بر پچیده | دیوان همه سنگسار چیره
روح از پی قصر دشمن نشر | عرفان بهانه در میان نشر
سنگی که زدست‌ها بجسته | چشمان اهرمن شکسته
هر سنگ در آن مبارک ایوان | چون نجم شهاب رجم شیطان

منی زمین نماز جان | مریخ سلب ز فخر قربان
خاکش همه شام رنگ و گلگون | ز خون عشق گرفته پر خون
قربان که ضیف دید شبگیر | جز بر در او نخواند تکبیر

بازاید

برچشمش که او نهاده | حق کعبه مزید و باز داده
باقیست دلم کبوتر آسا | قربانش کن بساعت آنجا
در تو نظری بیکی را حج | بدهیش برت پیچه ذابح

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف زمکه پیش گیری
از سنگ کروف ... | هذا البلد الامین ...
در حضرت مکه چون نشستی | از سایه خاک با زرستی
سطری بزمین ز شهر عالم | مکه است زعبد اسم اعظم
چون نام مهین حق ستایش | او خورد و بزرگ کار دانش
پاکان که طریق مکه پویند | بسم الله بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت زیارتش | با عطف پیاکی کنند یارش
رضوان مگس از اهتزازش | دیبای بهشت جز نمازش
زان عرش بهشت نام گشت | کین نام بر او چنین نوشته است
گرد آمده این نفیس طارم | چون گنبد و کاخ ندر واز هم
در شب به هنگ رسید و اپس | بر قطب فلک شود چو اطلس
زانجو ناخن بپسه شود خور | کیمخت ناخن جهان غور
افسانه شود زپشت این کور | سنجاب شب و حواصل روز

تا نا شود از پی ای اضداد — این مهبط نزار رساله ممید

دانم که بفر کعبه پاک — گه زجهت پاک پی باک

تا کعبه درون او پت پاک — شد ساحت او زرفعت ایمن

گه ملکت آسمان اپت — کعبه بعلی قطب ازان آیت

کعبه وطن از زرو گزین است — بحری بجزیره درخشنده ره

گنج جو گنج نشت پنهان — گنجینت هاله اشک را

عرشی چو معک بر ق هو — سر بر سر کعبه کعب آرد

آن دارالانس جان پاکان — وان چت الارض ده تاکان

از صفت نثار برز منشر — جبریل شده نثار چنشر

گردان چنین بطلع گوهر — چون غوطه‌ای کون شده پر

برداشته حوضها چنان را — در باز شده آسمان را

بسته کمر نیاز جان را — تا خورشید و کهکشان را

ای یارب رهبران یکایک — ایوان فلک شده چو مشک

رخنه شده زان عاشق نه — بام خم ابگینه خانه

کعبه دعوات صبحگاهی — از لمعه ماه دام ماهی

از خلق صفر گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق

مرد از پی سال کعبه تازه — آن لطف بود که کعبه باز زد

یک نسخه ز سال کعبه خوانده — بر دفتر خطا پنج راند

از جان صادری نثار گردش — برگو سپیده باز گردش

چنین بچهار رکن گرد اسب — در وقت طواف همش مردان

چنین چو رخش چند گر دار — بیرون سیه و درون پر نور

آن سنگ نزده خلاصه دین — بر چهره کعبه خال مشکین

نور است در آن سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم حلقه جهت حور — یا در حجر قه حدیقه نور

یا سر قرآن میانه حرف — یا در شب تیره صورت برف

آن چند هی که بر بال خفته — بر خلق خبر اشرمحر لکه

خلقان همه در پرستش کرده — بوسیده و طالکش نقشه

از راسه برادر اتفاق — شامی و یمن ده و عراق

و گنه و تر ز ما در آن براه — هر چار رکعت ایستاده

تا روز قیام بهم بر خیال — قایم چنین برابر یزدان

این سنگ سیه چو باز کردی — زین زمزمه سال در نوردی

زانکه گذرت بزمزم افتد
چشمت بسواد اعظم افتد

چون نقطهٔ عالم خاک
استاده سواد چشمهٔ پاک

همچون سگ کهف زیر شبنه
لب خشک و دهان او پر خنده

با صفوت زمزم مطهر
محتاج طهارت است کوثر

از بس که کشش رسن بهر گاه
فرزانه شده چو نه بچاه

سیم است بسنگ شش فشنه
یا زلف بتیست حلقه گشته

یا رب دلوی حیات عالم
با دلو کشان چاه زمزم

که تو همه سر در رسن کرده
یا کوزه نشسته بر سر گرد

والو فلک آوری به پیش
سازی رسن از نطاق باش

با تشنه دلان برای تسکین
آن سوی ناودان زرین

چون همه بحرها کم و کاست
باریزش نم ز ناودان راست

رشته قطرات بحر خضر
پیش قطرات ناودان زر

بام فلک است بهر تمکین
محتاج بناودان زرین

پس هم بزبان زر گزینی
آرد بهمی مژده وصال ای

ای یک صفت صف بزرگی
مروا ز طالب مرد گیری

منی چو برادران هم پوی
یکرنگ همیشه در رهی روی

چون جوزا فرق برگشاده
از یک مادر دوگانه زاده

زانجا بمقام عمره تازی
از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل مناسک این است
آن دیوان را رقم اخیر است

آنجا چو منی مقام محمود
آنجا یابی کمال مقصود

پس باز به کعبه بازگردی
که نقطهٔ این ز کوی می

چون مرغ که دانه چیند از گل
سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریزد قطره باران
خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چو مست از زنی بوس
یا بر رخ خفته زیر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی مس
نندیش ز آتش ابلیس

سوده کنی زمینش از پای
پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کو زمین نوردد
نعم العبد شعر عصابه گردد

زان چیست نشان چنانکه خواهی
کو داغ کن آن نشانه خواهی

همچون لب یار باش آنجا
یعنی لبش آنشانه است گوا

ای قطب مدار تنگ مطلوب
گردت چو بنات نعش گردان

ای بیک سلاله مکرم
در ناف زمین بهشت عالم

ای چرخ ثابت از تعظیم
سطح زمی از تو چرخ هشتم

بیت المعمور ما در تست
بیت المقدس برادر تست

باغ بهشت عرصهٔ زمین بیرون تست
تا ذات تو هست مکعب اوست

رگهای زمین بسته است هر کس
تا رگ جان و تن بس

ذات که خشک ساده بین
چوب آخر چار سوی سنگین

بر آخرت از پای لال را
بسته طویله کونان را

آن وحش و روح زنشسته است
بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقاب ناقه پرورد
هم ز آخر تو تهی خورد خورد

دهر ار چه چنین عقیله کار است
بر آخر تو عقیله خوار است

ما نیفروز سر حجره بسته
در حجره چار سو نشسته

بر آخرت آخر سپید است
آخر سالار چیر سپید است

خوردی بشتاب جعفری پیش
شاهی لمیث دراج بر خویش

هم معتکف خو بخت یاران
هم موضع اعتکاف داران

با صف تو زمین نشینند
بحرین جو آهیه نقش لند

شش لمعهٔ جهات عمر فرزی
تا آن دو جهار رتبت بر پای

چرخ ار نه بعزت ایستادی
بر ناف زمین شکم نهادی

بل عرش که چار سو نمایست
هم زین در سه چار سو نمایست

ای جان ملک ز تو بشادی
بر چشم زمانه چه ایستادی

ادریس جای شرمسار است
مرکوب نه در خور عماریست

دارند ها شش شعاری
بس جامه ز روی مالش چه داری

بادی که بدامن تو پیوست
از دامن تو به آسمان بست

گردون چو ترا ز دو ایستاده
تو پیک نزی دراز و نهاده

گردون گل زرد از پا خورده
همچون گل سرخ تیغ پرورده

آن زردی روی شان از آن است
زان گل که خورش ستارگان است

بهرتش ان بهر دم از زست
گلگونه روی شان هم ازست

گر دست حق از صلیب درست
خاقانی را درم عزیز است

خاقانی ازین کثیف منزل
مهد تو بود ز خیمهٔ دل

خواهد که رسد بپا رکابت
تا خاک زمین و خاک راهت

از بوسه چهره رنج کرد او
در ان کنه چو دالها نار

در خدمت پشت نخ هنگام
که دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد
مرغ دل او چو تو [illegible]

دردش همه آب بود سحرگاه
کاین هست اله عمرک الله

تا بر دل حکم تست کارش
شد هندوی هندوی تو نامش

ای هندوی هندویش چه نام است — یعنی مه و مهر تو را غلام است

چون حلقه به گوش در کشیدن — وی زلف به گوی در کشیدن

چون لاله و چون بنفشه زین گوی — شد حلقه به گوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان بسی رست — او از سر و چشم هندوی تست

برداشت که از تو داشت مکتب — هندو نفکند روی از لب

هندوی تو اعجمی ناب بود — هم دولت تو زبانش بگشود

بپذیر ثنای تو رسیده — زین هندوی زار غم رسیده

چون کوزه آب و کوزه گل — کلک کی خوی خون تشنه بر دل

بپچید چنانکه از غم و تاب — بر لب لب چو شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو تمهید است — لیک از ره دل اندیشه دگر است

افکنده رضای مرد دانش — بر پای دلت بنده گرانش

شد دست رضا بپیچ دام — شد بنده قرار طناب گردان

نه پیچ دل هلاک بوش — نه برگ مر استطاع کوشش

مانند زمین ز میر فته و ماند — در چنبر که عشق فته و ماند

در کنده بخنده می سپر آید — گر مرد ز من سپر که آید

سودا به کعبتین فرو داشت — گو نیز چنین چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گزیر است — کان شکل به صورت تو در است

بر خاتم این صفت پدید است — نام تو چهار حرف بنگاشت

خاتم چه که یک جهانش نقد است — زر چه که هزار کانش نقد است

ز اقبال تو خاتمی برآورد است — از دیده آفتاب پیداست

با فر تو چشمهاش دلش — ز انگشتری چو خضر دادش

می بوسه زند ز اورنگ است — بر دیده هر که دیده روی است

آن دیده کند برای جاه است — نقش سیم مرکبان ز راه است

تو قایم رقعه زمینی — او قایم معنی آفرینی

بخشش همه قایم سخن را — بر لطف پرستش تو بنشاند

هرچند که رخی نشسته است — از رقعه خاک کی گسسته است

یا مرح تو پیاده فرو که — فرزین بندی عجب تو کرد

اسب از منصب سخن باشد — منصوبه تو بنام تو باشد

رو زر شاه گرچه بر تو پسند — پیش تو پیاده ای پسند

پیسا نهد هر چه دست صد رخ — شطرنج درین بساط شطرنج

در جمله هشت منزل او — نشت کی مقابل او

تو باز ز اسب برابری حق — رخ طرح دهند و هشت بیدق

محمود نوشت غم بری را … گو بیاب فکند عنصری را

لیلاج سخن برین همه نطع … خاقانی را شکست با قطع

دیوان شناخت میکند [illegible] … بر دست صبا همی سپارد

تو دست بکار او برآری … تیمار یتیمک ار سپاری

دل خرم و تازه لب ز نهار … از آتش و آب شاد نگهدار

گفتار عرب نگشته مانند … زیرا که حسان نزاد مانند

بر تو خلف الخاقانی او … عزری ز تو بهر نجا طراو

چون تو حرف از سر خرد است … کش بر فضلا و نصب آفت

جان در تب ربع و برین پرداز … بد ساز چو گره کرده پرواز

از زر کره گشته سر چو دولاب … تو بر تو فشرده چرخ سطرلاب

اقلیم گرای آستان کن … عریان زمانه را پستر بن

خوبی سرو دش چو شکل غزال … چشم کندم اسیر چاره آل

چشم بالا چو هیچ پریشان نیست … چون سایه که هیچ مایه اش نیست

چون طره زلف یار بر ساز … چشم زیور و بوی هست غماز

چشم غمزه یار سحرکاره … همچون لب دوست گشته گاه گاه

هم خاصت حالان سراپرده … در سر همه باد چای صرصر

شمع دلشان نشسته چون صوت … زان بار که در دماغشان است

از شمع چو نور صبغة الله … وان بار گران ز عطسه جاه

ایشان همه عطسه ای شیطان … این عطسه تکیش از ایشان

گر عطسه آدمی است از خاک … هیچ صعصعی از دم پاک

سر داده به هوش سر ز هوشان … سر گشته گوش زر ز گوشان

وز ذره القای بولهب خوی … غوغا [illegible] رجعت گوی

زباله چو خفاش دیده کیسر … خاقانی را نهنده در بر

این خر منزلان آدمی پوست … دشمن گویان اهرمن دوست

در گوش معطلان احوال … نالیدن خبر که بعد سی سال

بیرون بیت بیستر جستان در … حیف است بیت ویکتران در

گاه گشته شود جهان ز اسباب … یک سینه بنازونی از آب

گاه سبب سپرا خط افلاک … تا بجه بسیر [illegible] خاک

آیند ز جنبش [illegible] … در حد شکستن [illegible]

زان باش که نه ترا ز روی … گر خاک شود چهار شرری

زان حیف چو وقت حال بشد … [illegible] بشد

علاج تو زین پس نترسد — آن کار شود ز کس نترسد

این طعنه نه در پسر عم اوست — کادریس هنر پس از دم اوست

او در غم کسی این سخن رانم — حالا که کتاب المنجمون خوانم

نه جمله قرار عالم از پست — ابرای زمین فراغم ازست

سهم تو پس بهشت ماوست — جاه تو پناه هفت دریاست

سهم تو زخم هزار کان به — جسم تو زخم هزار جان به

چون از تو حیات عشق دانم — حاشا که ترا جسد خوانم

ارواح چو آب جست جویند — او از تن ما هوا شنوند

مرغان ز برت گذر ندارند — مرغان چه که روشنان بنازند

نکتان تو ز عشرات فرس باد — ارکان تو ز آسمان مصون باد

بانگ تو چوبکه داشت عصیان — مرغانش ننشنید چنگ بار بار

در زلزله در نفخهٔ صور — آتش ز چهار رکن تو دور

بیرون دیگشت زاد حیوان — چهار ارکان چو چار ارکان

اعجوبه مصر آفرینش — آیینه یوسفان چشمش

آن دیده ز تو چو یوسف خوبست — گر یوسف دیده چشم یعقوب

چون صنعت کعبه دین باشد — در طلق وی از آتشین باشد

زانجا ورق مدینه خوانی — ده روز به پک نان برانی

تا عاجب از کنه تازی — زین شهر خبر ایکان تازی

بر باد دست آتش و خاک یثرب — از آب سیاه و بحر مغرب

عباس بشب علم کند راست — کنده علم سفید تو پست

حلب را فلک نیارد — لشکر تو سیاه برآرد

پنهاد دمدمه مدینه دنیاست — حیا بالقند حیات جانست

چون زیش رفوی سلیمان — ذنبش کم و برکتش فراوان



نخلش به درت گشت جبریل | گشته دم کلک او سرافیل
تخمش به گلاب پرورید | آدم ز بهشتش آوریده
نخلش به عمود صبح بلند | چون کلک سحاب سبز دربند
وان شاخ برو ز جنبش دور | بشکافته طلع و نوشده نور
صنعت در بین بالانش | خورشید مقنعه از میانش
مریم مسیح پاک ساعد | خرماش بجوی ذقه ماه
دانم که مسیح را رسیده | بر نخلستان او دمیده
هر نخله از آن سپهر بالا | هر خوشه چو خوشه ثریا
خرماش ز نخلها که زاده | مه بر طبق فلک نهاده
از موم بسته شکل خرما | بر صورت نخلهاش جوزا
فهرست بلاد عالمش دان | مفصلی سواد اعظمش خوان
ها همه بر اش زری تعظیم | خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران | هم لشکر خرمنش خراسان
روم هست ستانه روب جاهش | چین هست نثار چین ز راهش
ترکستان کمندش نهاده | قسطنطین سرگزیت داده
هندو ... حلقه در گوش | این قند ز دار ... حلقه پوش
مصر دمی از حوالش او | با شام و حجاز خویش او

آن مقصد موجود رسالت | آن مهبط مرکب جلالت
بیت الشرف هنر سخن ساد | دارالکتب آیت وفا را
د هر شه بخشان ... و نهاله | آن روضه جالب درو نهاله
حرز دانشش جهت مخوانش | آن جوهر نور در میانش
چون نقطه بالبسم فراتش | صد عالم علم در صفاتش

چون حرم محمدی را | دیوان که پتره سرمدی را
او شمس و خطه مغرب پاک | نه جحی نه خاص او نه افلاک
پشتش در صفحه رخ نخوه | جوزا به کمر ز شمس خسته
هر رشته یک نهال یک را | چون یک الف و دو لام لله
خاکش ز چهار رم آسمان بر | ذاتش ز سبع جامه‌ها به
آن زرینی فلک نشیست | وین بهر خاک در زمین است
آفاق درو خیمه ایست کبیر | سلطان چمپر است به وزر
در چرخ نگر به و خیمه سایت | یعنی زرشد چو خیمه باییت
بشناس و فرق این و آن چیست | سلطان چه کس است خیمه باکیست
این خیمه نیاز در سکر ... ب | وان ... رسن ... ام او ... ب
بر بام چهار رکن نوشتن | او چوب ... لا بد ... شش

در دیده شکسته خار رو چو پاس
برچوب همی زند به آوا
احمد بجهت شاه دنیا
گر صورت صحابی این فرودست
در قصر شهان چو بنگری سیر
یکموی زنش هر دو عالم
آفرینه توش هر اله
دل از همه بکسر هوشمند است
آن گوزه دو کون سر برآرد
دو ته بست خوابگاهش
از خاک حرم بشی که چس
من چو نجف تورت اختر
خاکش چو حباب موی از طور
دیده نجف است و مصحف است
عطری ز زکیموانش بر خوداست
از مرقد او زمین بهیافت
گر خوش گذشتی ای نمیس نه

از سهم لانت فتنه نهان
یا ضامن امرنا احسنا
چون یک زن بام و پت صیتی
وان ست بنید جا چه بوات
نه جا پس از پس بشد زیر
یکجو سر پاسبان دهد کم
کیوان ز برت به پاسبانی
گر کیوان با تو فرق چنداست
کس پی جنبش که بداند
جان داد دی بست حیرتش
پس نقش کنی ز خاک بالین
نور تو به جنب نور داور
از مردم دیده بگسلد نور
لا تدرکه الابصار از نجاست
تا مجمره ایش شده است
زان لاجرم از فر این شرافت
خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز افتراض عالم
او زیر زمین بیخ بفشرد
بیخ زمی است برام کهسار
تا در شکم زمین ست اوست
زان هفده موی بیسمی پاک
با شمه گیسوانش در بر
شد برش های زمیس دارد
در سده ره هفده او بگنجد
گر بیست بعرضه شرف در
الیاس و خضر خطیر با نشر
چون خامه که نوشش سیس
اهلا و سلام یادگیری
عرضه کنی از ید لادی
با دیت سخن به شیوه هش
بس شرح دهی نیاز جانم

ترکیب زمینی رهی از هم
آنگاه که زمین از او بجد
زهمه گوهر است بیخ بردار
کیهان زمین چو ناف آهوست
کافوری کش هفت فلک
کاو زمی آورید عنبر
از نور کهش درم بدیده
در سد زمین چگونه گنجد
قطبی است میانه صف در
ادریس و مسیح خاک تاش
بر بوس کنی بساط یاسین
بس صید خجسته یادگیری
این هدیه ز مهتدی بهائی
بادی زرلف و مهدی حقیل
دین فضب برآن از بانم

بدان نظم شاهکار مظفر
ما اکرم و جهک ای مطهر

ای حشر جهانی تو یکدم / حرف تو خراج بر دو عالم
ای خاک درت سپهر گوهر / جان داده صد هزار خاور
ای پیش تو منع هفت پرده / تیقیس تو منحه زیب کرده
ای خضر پی تو بر گرفته / تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخدرات / چون خوانده از نثار هویت
چون صبح جهان ز تو بر است / چون گویم بحر تا جهور است
خط لبری تو هست بس / شهنشاهان را بسر کرکس
جز نام تو نیست مرتبت جوی / مدحت خوانم بهر خط گوی
چون خامه من زنده کرده / کیوان خواهد وجه کرده
از خامه چو مدح تو طرازم / خواهم که ز دیده چه سازم
هر که گشتم دهر انجم / از نو چه بیغ چرخ چارم
مدح تو بهر جهان نویسم / از نامه جهان نویسم
زان دفتر جهان ز نور فامی / بر صبح چو کاغذیت شامی
گفتم ز برنویست نام / برای نفسم هنوز در کام
گاهنده دلم آتش آب زر شد / چون نظم زرشته من بر شد

بر مجمع ما از دشت قلم گشت
بس برقم این حروف گشت

ای کعبه درین خجسته کون صد / سلطان قدرت ترا ولیعهد
خورشید تو در پیاله ریخته / مه خاشیه تو بر گرفته
افلاک به میر بار ریزد آن / دامن شده بر خط سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر / که منهزم و گهی مظفر
شاهنشهی آفتاب تأثیر / جان پرور و یکشه جهانگیر
نه چون شه رفته پیت و مضطر / بس کرده چون کامران تر
چون خفقانش لطف پروانه / نه چون شاه بان گرفته چوبان باز
دستور تو صد هزار افلاک / عزمهک تو اپهای بر یک
در ملک تو عقاب پرته پر / در بزم تو چه رخ چرخ گیر
طغرا کش تو سروش اعظم / طغرا کش چه خریطه کش هم
از رای تو هم بر آسمان است / جبریل بریز بار کاه است
از بهر توی طراز ولام / منجوق ز صبح و پرچم شام
حق هم ز پناه تو ساخته حق / شب چتر سیاه و روز بیرق
اطراف کر تو راست جادیه / پروانه چرخ و لعل خورشید
حق که برد آن که دست / از چهره دهر نقاب است
شمشیر تو مری مغفرت است / آتش زرنا دار مجد است
داغر حوصله طغرا زد / از خم عدوت روزه بگشاد

تا صورت تو صورت هیچ کاست | بر چرخ خطای لاله آساست
زهره ز سر درد هجر گذشت | پیش حبشی است هندوی کش
بود از سر کلک رنگ داود | شد سبحه بکف زهی داود
یزدان که سرای نقش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان پیسه نقش و رنگ بسیار زد | خاص از پی آن چنین نوازد
با حسن جمالت ای ملک وش | طوبی چه کسیست و کوثر آتش
در جنب طهارت که حوض | رضوان جنب است و حور در حیض
و آخر سر خدمت تو دارند | گر حوض تو خشتها برآرند
خاک در تو که نور یابست | پیش بدو کعبه زافتابست
پس بر خوان ترنجی از چاه | چشم سپهر و نیمه کهنه ماه
انگشت تو گر قلم نمودست | مه را چو سر قلم نمودست
شاهی تو ترا قلم چه بابست | شه را چو شمع رباکی بست
با لکه قلم زنی بواجب | ره تاب خور [illegible] کاتب
هر گون که خط تو سر ماست | چون طوطی طوق آتش [illegible]
در خانه خصم تست هردم | بو یحیی شیء ام یلدم
در کاخ دولتت هم ا | جبریل [illegible] حورا
تا ما در جهان رحم گشادست | هرگز خلفی چو تو نزادست

تا چون تو دگر بیارش داشت | از رشک نخورد شد آب بیداش
تاریخ سر فرح آسمان پاست | از روز ولادت تو برخاست
از روز برسته لفز ماه | این قبه سپهر فراز مینا
وین قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک به آدمی تو کردی
از خاک دری نه دیگر بادی | در بوی هوا آتش رستیزی
از نیش درافشان بر دوام است | در پنجه بقا برهنه پوست
در وصف تو مالک تمام اوست | خاقان ممالک کلام اوست
زان عرصه کند بجهره فکر | ترکان سخن زخنه که فکر
این ترکان خانه زادش | خاقانی از آن لقب نهادش
هر یک ترکی و چون حرف یک | گوهر چنسان بچهره فکر
نگین [illegible] هزار نگین | تحسین طلب از جوار یاس
زان نگین کرد بهار تر | زان یاس سبک نقار تر
بر کشور غیر ناگرفته | نه بچه شده نه ماله گرفته
ترک عجمی و لغت گوی | خواجه [illegible] شکری گوی
داده [illegible] شکرت شکر | [illegible] شکری در
[illegible] کیان برخی [illegible] | [illegible] کیان ز دست

این همه در سواد خاطر — از نقش زر تو ملت بر

لا یجد از چند مکر — گردم روشن آدمی بار

چون مریم روزه دار عذرا — پس بهت چه محرم است

از رشتی ناحفظ بد نام — پوشیده بموی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش جمله پوشش — چون لعبت چه با سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشته — بر حجو قلم گذشته

با هر عرب شده زنگی — گونه معنی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد — بر بند و عقد و عقد بندد

تو خشم کنی همیه ی را — او خشم کند سخن وزیرا

خشم است بهر چه خشک در تو — اشک رود و چو وحی [illegible]

زین شعر چو شعر [illegible] — [illegible] تو ز نقش کمتر اند

این طایفه خاص بهر ذات — خاقانی زنده گوهر است

ای تابش وحی و قالب علم — ای راتق [illegible] عالم علم

ای حجت تو بسم [illegible] — زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات [illegible] عالم — قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست حرف الف [illegible] — تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو نقطه خط جهان است — اصل است اگرچه برکران است

ذات تو کند که جهان راست — چون نقطه حلقه زره راست

چون نقطه اگرچه برکنار است — بند زره از وی استوار است

حالا در بی کمال پیوند — صفحه ای رسائل دقیقه چند

پس بعثت بود زروی معنی — یاسین خوانده خدای یعنی

ای کیمیا از جلالت [illegible] — تو [illegible] همسری نزیبست

ای عقد پرن ندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر جرم سهیل چون تبه — زو جرم ادیم رنگ یابد

خورشید [illegible] پیچ رنگش — از لعل ادیم [illegible] رنگش

در است چهری [illegible] — کیوان بد با غش فکنده است

تا آلت نعل تو شد راست — کیوان همه ساله جرم پیراست

اینک نعل بست [illegible] — محراب [illegible] در گاه

چون میخ رسید آتش [illegible] — با غرش گوش [illegible] شیخ

آن طارم [illegible] پیری — تصویر تو نقش در او پدیدی

آدم [illegible] کلاه فطرت [illegible] — از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید سهیل تابش هم — گلگونه [illegible] ادیم آدم

باشش همه زر نثار کردی / نوشش همه در نثار کردی

بر گرد عذار او بجستی / آتش شده الهش نوشتی

الف سر انگشت بریدی / پس بر سر آنچه رسیدی

دست همه بر گرفتی از دل / پای همه بر کشیدی از گل

آن خال بر چمن فرو کشیدی / خال مشکین بر نهادی

آن چهره ریز ریز نیک / کردی ز فواره دم مبارک

آن چهره حالش هم آتش / گشت از تو مطرز و مطرا

ادهم ز غم آن چرخ رخ زرد / چون لاله ز ژاله در غمی درد

از تو ارش پیچ دیده / بر جرم خوت شفیع دیده

ادریس بر او چاکر تو / تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر باز جسته / ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده / تا آتش او فسرده

خضر از تو شراب در کشیده / الیاس بجرعه رسیده

داود مغنی در تو / هم صاحب جیش لشکر تو

موسی فسرده دل نوشته / آتش خواه از در تو گشته

یعقوب صبر بر غم رسیده / گی لی دیع از تو دیده

یوسف ز تو که ملک گشته / در حضرت تو خوان علم تا ...

یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو خرد الف آموز

عیسی ز حواریان نجیبت / پر حفظ لطف جان نصیبت

قدر تو کبوتریست پران / گو نامه برد بعالم جان

برکه که نشیمنش بباید / برجش فلک البروج باید

آن سنبله فلک از آن رست / کو دانه از آن کبوتر جست

پروین نگر اندر آن میانه / کاندر وی دارد دانه دانه

کیوان ز نهیب تست دایم / در ماند به نقرس و به سرسام

رای وهمی او نماند بر جای / سرسامی و انگهی ل ورای

برجیس ز سهم تست خیره / بر چهره نقاب از آب تیره

بهرام همی کشد به بندت / ضیق النفس از خم کمندت

هم دست تو جلسه نقاشت / پیکان تو برگشاید آتش

می شونز که دم برآرد / چه ضیق النفس خناق هم

از سرخی رخ دلش ز زشت / زان سرخ زرشک کمند است

خورشید ز تیغ تو شرار است / صفرا زده است حجره دارست

که که که نه از تو جاه هم / رویش بهق سیاه هم

زهره ز هر اسپر تو شب تار / اندر تب ربع می طپد زار

چندان تب لرزه عیش هست / کز لرزه فشاند رخش از دست

تیر از دم تست جست الحق / از خستهٔ تو به پشکسته ما خود

فالج همه چه بیا نش / صفدع همه دهنی بانش

بیماری دق رها همه / از هیبت چشم تو شتاه همه

بازار چه شد ازو کهت / آماس پذیرد از نهیبت

هر هیبت سخت حال ز زهر / صحبت ز در تو چشم دارد

در پیش تو ای طبیب عالم / با دون کویت پور مریم

از کعبه است پر حقا قیر / بیمار ست عالم پیر

خضرا دل روز با دل تست / قارورها بدیت بر در تست

بیمار نیاز را بجز دم / دارو دهی و چند باهم

بر فرق حرکون بعهد کاک / دارو کدهٔ تو کنج قرآن

آمد شه جبرئیل ندا آتش / کو مغز شر و قبای کاش

تا گشادی در سپاس را / جلاب بقا رسید جان را

آب یا درسته یا چه صحت بجز / حرزان دوم مبارک تو

تا چرخ دکان صحت تست / بر سله مجره برسق رست

جلاب ستاره بر کرشمه / از بابا نهیب سرد گشته

تا لطف تو شربت ساز جانهاست / از آتش تاب نیشکر خواست

جان داروی خلق شد نباش / تریاق مهنی کهین پیاش

انفاس تو از نسیم دلکش / صفرا برد ز روی آتش

بزداید لطف از سر حس / رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمهٔ ناگوار دنیا / اخلاق تو بس جوارش ما

با تشنه لبان چو طفل تا شیر / ضعف همه شیر با طباشیر

از نیم سخن رهاندی باز / خاقانی را ز علت آز

ای تاج سران نیاز شکرت / خاقانی تاج دار شکرت

ای سبحه اپنا بناشت / محراب ملایک آستانت

قارون شده از عطات عیسی / هارون در سرای موسی

در حبس تو بهر تقویت را / در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایهست پیش کارا / عیسی طفلی است شیرخواره

دانش ز درخت دار فردی / گر جملهٔ ذی ثناش سر دیدی

گیسوی تو داشت عیسی فرد / زان همچو صلیب لشکران کرد

گر چشم تو دیده بود جبرائیل / پران فلک بدام جیبال

این عالم پیر طفل دیده / فخر همه خ ترا پرستار

خاقانی را ز تنیه فردان / از پنجهٔ این عجوزه برهان

کاین خرقه که بست دهر ای شت | طوفان ز شور پیرزن چون است
ای خواجه جهان جهان ز خشان | خاقانی را غلام خود دان
تا خاک شبه تو داشت سقفش | از خاک شبه تو سقف سقفش
از خاک شبه تو تاج دار است | در تاج وری چو کوکنار است
ای حکم تو صیقل مقصد | شمشیر زبان من ز جوهر
یشم زشتای ست منظر | هم گوهر دارد و هم حسد در
شیوه حاجیان بجد | آدم ز زمین هند فرمود
این هندوی سحر گستر | در دست قریشان نکوتر
شمعی است درفشان در فشان | نه شمع خطیب و شمع سلطان
یشم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکاب پادشاهیت
منشور کار تو دلدهی | این تاج تو بر سپهر بنهادی
کارم بدین کار است | لوامه شد از سر کار است
با آنکه مرا است این مهری | سگبان تو باشم ار بپذیری
سگبان چه کند کمین و تاشم | پیک باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو تو را سگی بباید | گر او هم سر آن سگ نباشد
هستم سگ ... رسته | در شاخ کلک ... بسته

از مدح تو با قلاده زر | زنجیر وفا بجستم از در
خود را بجوی کشیده در حبل | پیش تو کشید از سر ذل
بر جبهت من عزو رسیده | داغ تو سگان کشیده
بجهم به بقات خوان بهانه | از قرصه مه بجه داده
کنم دم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را به طویله ریکش | بستم به طویله سگانش
بجهم هنر لبی عجب مار | گر جز ان پیک تارم لقب داد
جست شهی پیش خوان | تا زنی پیک تب ... خوان
چون صید کنم برای جان را | نخجیر ستان آسمان را
در جمع ملایک فتنه ... | کا مدیک ... باز
هر صید چو چرب تر شمارم | زنبع بدرشاهیت آرم
زیشان سگ صید آرد | گر بپذیری به پایان نیارد
گر من بخنم تو پاک گردان | در آتشم تو خاک گردان
بنگر نظری بدین سگ خویش | پیکم مزن و مرانم از پیش
گر در صف این قرون ... | سگ باشد و لیک ... گشت
گر با تو نشست چار پهم زیست | گر من ششم از شما برم چیست
آخر ز سگ اسیر ... | کهف کرم تو را چه نقصان

گر جاه سکه و سیم یک سال — ببرای حسد برد بریں جاه
آن شیر دلان ز لطف دهند — فاقانه راپک تو خواهند

تا عقت مرا بکرت خوبم — تقدیر برات دولتم راند
از بالف دولتم بهبودم — بی بانک رسید حجت فازم
تا فکری از تو فکر اندوخت — شطرنج شناسی در آن وحش
بفریبش مرا حبیب دنیک — بی مهره کعبتین دو رنگ

هوشم نداد هیچ تا پاک
با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بکار تو تاخت — انگشتری شناسی تو ساخت
جانم ز نهیب کودک آسا — بامرص ببا حث جنبش با تا

چون مست شب قابک بس — پر خفوات بانگ بس
چون طفل دگر بروی نتازم — سر هابک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم — با نفس خواب کشیدم
بیهوده ازو حیات دکرده دعوی — از من دین وز نفس دنیی
تعلیم دل از نفس عذار — پس حکمت جناب یاد میداد
دین از کف بی برکیال برد — سرمایه عشق انجمال برد
جانم چنین مصطفی بار — نفس آنچه ببود جمله وا داد

آن قابه نتایج غیب — ای عاقبه سرا به چیب
مجروح دلم قصاصم از تست — غرقه شده ام خلاصم از تست
برمن ستمت ازین رسید گاه — ای داور داوران آگاه
بگذاشت فلک مرا به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر مند زنهار
خصم هنرم آمد حسیب — ای سیم تو شفیع حق دریاب
دل در فرخم ز ظلم هر کس — تعویذ دلم فلک تو بس
دستی تو بفرق هر خسی دکش — گر رد کند نم زمانه کوکش
با داغ تو از چنان نترسم — خس چه که از آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان هست | از جور دو مار کاویان هست

گنجینه برم شکسته دندان | از بهر دهان بسان دندان

اکنون چو دلم هوای تو جست | دندان پس از ثنای تو رست

آری تو که اصل البرایا | رویید ز ثنای تو ثنایا

قال تو ام بروی خاص | دندان خرد و برآید آخر

وین عرض برابر یکی ی | هر دندان که ... خالی

هر تو برکه ما عصم برد | دیبا رکه شفاعتم برد

آزادی باغ زنهستم کرد | خرسندی داغ جبهتم کرد

خرسندی هست ملک پیوند | خرسندی هست نفس خرسند

چندین نفس شس دیو مردم | شد بهت و زوال عمر من کم

پس چرخ بدر تو باز خوردم | پیش تو قضای عمر کردم

چرخ دولت جفت از در تست | درگاه خدای چه بایدم جست

در شورگی سمک بجوید | در بحر کی نمک بجوید

دولت ز در تو جست باید | از در که این و آن چه آید

صبح از طرف غرب که برآید | وز مشرق هلال که در آید

کارست ز عقد دهر پیشش | در صد جنوب نفس جنسش

چون ناگه هم از خط مهابت | کشن رسید در شهابت

نجوم به سواد نامه پیمایت | بر دست غرور ناشریات

پس باده کیان کرشمه ها | در خیمه جهت دخیل سودا

دیدم ره ولایت نیاز است | ترک طمع و بربک از آست

خضرا که سیلام از چنگ | کردم لب باد اعظم آهنگ

افتاده به جلوه حلوه کم | وافزوده قیسها فتوالم

از آب هوای حرص رستم | از قحط وبای نفس جستم

گفتم ز درت گریز راه ساز | هم در تو گریختم باز

طفل از پی گریز خیزد | هم در بر دایگان گریزد

بازآمدم از برای تلقین | در پیش تو ام بروی خاکین

گر بخشم اندر آستانت | در شهر پناه آستانت

از بس به هم از نشیمن راز | در سینه تو آمدم باآواز

خو کرده ام از عنایت تو | اندر نفس سه ایت تو

هر سو که برون شوم بپرداز | آهنگ بهی پیش کنم باز

چون باز نقطه لشکر ... م
زینه نشکنم نه سینه درتم

چون زاغ بخواهیم اختیاری نه از پی لک لک طعمه خواری
بوم چو غراب نامساعد آنچه خورد از درخت خالی
آن به که چو بچهٔ کبوتر روزی خورم از زبان مادر
چون طوطی خسته شکر گوئیم چون بچهٔ بدرزدی شکر نجوئیم
چون سار زبهر روغنی تن هرگز مخنی رنجه از من
چون بوم خراب کرینم تا منظر نا کسان نه بینیم
حاوسیم زهند نفس را سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان چو تو هست سالار هستیم چو ماسی استخوان خوار
چون عنب اگرچه نغمه گویم از آزری کرمک بخوانیم
شد سعی تو در برم به تیشه کشت الحمد استخوان طبیر

جانم ز تف حسن پس کرد گر دست تو شد نواله پرداز
الحمد شد و هستیم نی نی زان پاک معیشتیم هر جوی
این سحر حلال مینماید گر طبع حلاک مینماید
احباب که فرهنگ دارند قوتم ز پنیر و سرکه آرند
کشکنت و سرکه از ی آید وز شیر و پنیر زاید
این طرفه و پیشه پنیرم از سرکه ای از پنیر و شیرم

نخوریم بخوریم چو کام را نان نخریم نو و جوان بیک نان
چشمم ز پی بجوان خوان نه خمسه ی به سبع الخوان
چون اقدم اگر کنم به تقصیر عورت پوشی ز برگ انجیر
بنمو به بر مغاک مغرور آتش خواری ز برگ انگور
تا دختر رز طلاق دادم هم جفت عروس این شادم
شرحم بطلاق این چه داد گر ز جهت این نیاورم یاد
انگور ز قریش جفت که بود فرزند مجو پسر که پذیرد
رخت کند به جستن معاشم چندی در نان دار باشم
امروز نگیرم آن چو خشنم آنکه همه نان به کوهر
زین پیش بنان آهنش بود وصف تو بر و غنش نیالود
اقبال تو بدین طالع من گر آهن من کشت و روغن
در هجش نه این هیچ بلند روغن کری انده نان من را
این هجش چراغ کاه خشند روغن ز نان من رستاخند
طبعم به سخن در دروغ زن بود چون سرق سراب زمین آلود
کشتم به شنات راست کردم چون آینه و محک میسار
مدح دگران زدم نیز آینه در دروغ زن نیز چنین
گر چرخ بود گر چند ناخوش آنکه دهان من به آتش

مه جو و مهم ز آتش ناب … پشت به پشت آب خاک بر تاب
وز مدح تو ای جلال پیوند … اینک چو منم بدو سپاسمند
آن در که نهان و آشکار است … زین دو جلکه هزار پارست
زین پیش زبان من بگشاد … بگذشت شب از شمای پندار
زان گونه چو ماه مرگ بارم … تا خنده چو جنبش برآرم

سوگند بهشت خلد عالم … یعنی بجلالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش … یعنی بکرمت ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تف … یعنی بغضبت ای سخی کف
سوگند بنای سپهر گوهر … یعنی بثبات ای ملک فر
سوگند بطوق صحف ابرار … یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر … یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز … یعنی بجبینت ای جهان سوز
سوگند بحور حسن پیوند … یعنی ببهجت ای خداوند
سوگند بتاج و تارک ماه … یعنی بسریرت ای شهنشاه
تا گر سخن از ضمیر زاید … خاقانی چند تر استاید
الا که نشد به تو درین … چند ملک ملایک آمین

الا که کند بخدمت تو … مدح رقبای امت تو
الا که کند ثنای اصحاب … یا مدحت تو و زان احباب
در جز در تو بود چند یوم … پس من نه ز زاد آدم نه دیوم
در جز در تست سجده جایم … پس من بنظیر بو العلایم
جز خاصه خدمت تو شایم … زین پیره و میر که گدایم
دل ناید به زیر کافی … از خادم کعبه پیدا نی
زین سایه خلق چو روم پیش … کاندر قدم نوشته خویش
با دل ز زنم نفس نه با تن … ترسم که چو هندوی شوم من
جانم ز رهی درت رنجور … از مهر کبوتر پسم از جور
چون مار گزیده رشته ماهم … عبرت گر از قلم بر اسم
آسیب چو آن شیر دانم … از غبن به رستم زان زبانم
آنم سر شح پوف را … چون کرم چو کلک کند را
دارم که موج بحر زایار … از گشت خندکتم که باد
منوچهر نهند لب شروان … آهسته نهفت شوان

گویند اگر سعدوستی … میلش بحمی بازار ستی

چمن فلک طرازی ما گزیدی — چمن سنگ گیاهی ما پریدی
از صحبت حق لالان بخشی — از قربت لشکران بخشی
جستی صنف از غوغا — الآت اهانه و غوغان
بودی زپای حضور اشراف — در بسته سلاف همچو اشراف
احسنت همه کسان درین بیت — منحوس بسیت کای دریش
آخر به نحوست فراوان — از زحل چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در رادیس — والا لا است شوخی این
کو باش نحوست آتیش — نه برز بر همه است جایش
بومی چه بزا ایست منافق — آخر چه کم از غرو پس فوق

ای لطف تو تحفه خاطر من — جرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاده من هوایت — دیباچه جمع من ثنایت
زانکه به سرشت نقد ذوالمن — با ضعف ثبات طینت من
روزی چه جبین اسد فرازم — زان طیب حنوط خویش سازم
مطالعتش چو سر برآرند — هم ابجد و هم اعراب تو دارند
سر گرچه نه ای باب پیکی هم — رفت ز مرابت تو خواهم
بر هر غرضی که در دلم رفت — تریاک شفقت عرشت

آئینه تو باد و پیکرم — نقش ده و خاطره خمیرم
رایات تو اهل سپهرم — آیات ترا بدل سپهرم
چندان لباس کاروارت — معلم بطراز چاردیوارت
هرگز مبر الف ناحولو — از خیمه دین تو طنب پا
تا حرکه اندز قبت برپای — بالا سر خیمه تو برجای
کعبه بتو مصدر بقا باد — قرآن بتو مورد شرف باد
دروازه قصر بارگاهت — دروازه کشش عرشی رایت
لفظ تو گرده کشش سر اهرام — فرمان تو خلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر — اقطاع ده لب عالم پر
ابر اکثر لشکرت ملک بار — لشکرش امت ملک جو

ای ده چرخ حیه بال هم — طبلیخ زمین و آسمان نیم
ای رهی رشانش خضر — رنبور ده شش عروس حنا
ای کیسره چشم و خفش نیز — ای جمله زبان و گفتنی نیز
باغ تو بجنبهکران بار — غنچه پوشش و فستقی دار
برگنبد فستق بهر ماه — غنچه گهه گیس ماه
چون چرخ لطافت شکرست — زرین کمرش زگیسه تست

کوه از پی حکم تو کمر بست / کان از کرم تو کیسه بر بست

با وزن نیشتر بر آئی / خون از رگ تیغ شب گشائی

خونریز تو رگ همه در دشت / از نشتر روز برین گون طشت

چون باز نیشتر بر آئی / خون از رگ فتنه برگشائی

از قوت نشتر تو پیوست / خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران ناز شرفت / خاقانی طوق دار شرفت

زین بیش طوق دار پس باز / سر نیز به جیب کن باز

سلطان تو و با مسیح همدم / سلطان خضر خلیفه هم

دانم سفر حج زکه دی / چون خضر بچشمه زخوردی

اول ز عراق درگذشتی / بر درگه شه مقر گرفتی

هم جبهه خویش را و هم راه / رخشان کوی سبع سلطان

زودیت ز عراق هر در حال / چون قافله ای فال جلال

ز خاک عراق لعل بخشت / ز عین عراق لعل خشت

زین عین عراق لعل دار است / زان عین عراق لعل بار است

در خاک عراق درگذشتی / سالی به بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت الله / در عرصه باغ دار بغداد

زین دار خلافه تا ره حج / از خاک چو نافه ناف بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی / سرچشمه دجله برگشادی

زین دست هزار چشمه را دست / دجله لقب یکی هزار است

زانجا بزمین کوفه ره بری / بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه یا هر عرب وار / بر کوبه چرخ ناقه کردار

در مکه چو میم مکه بودی / یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی / گنج دل بی‌قرینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند / جز دولت سرمدی نه بیند

دیدی به لعاب ز نور یاسین / در خطه مدینه صورت دین

نبویس مدینه در خوانش / نه صورت دین بود میانش

اکنون هم از این قدم که گام / بر زن ز مدینه تا حد شام

بس در حرکت دو حد سحر ال / کرمای جوی که خراسان

ای ز آب دو جوی پاک پاک

صحت که تو قصور شام است / چون دره تو هبوط شام است

زینها چه فرقه جز و بالت / این گردش حد هزار سالت

برکش ز درین مغ ناهف صد / زین قطب دو سپهر پات خفته

اینک حرم موصل در شام / قطب هری و سپهر اسلام

دفتری که ترا ز فلک ندید | چرخی و ترا ز او آب ندید
آن چرخ محیط بر گیتی است | آن قطب قیام پایهٔ گیتی است
چندان ز فلک و نهاد خاکش | دیبای بوقلمون صبح و شامش
پر گنده سپاس هیچ چرخ است | در کشور شام صبح و شام است
در جان سه حرف شام بر جوست | بل بیش از آن سه حرف برجست
خاصه الفیست در میان جا | شیش بر سر پشت و میم در پای
شام از الفی که در میان داشت | بر چرخ عمود صبح افراشت
همچون شه زنگ بسته زیور | خلخال به پای و تاج بر سر
فرزند سعادت زمین است | بل ما در احتشام دین است
خود صبح دوم که نور عام است | دردانه تاج پیش شام است
زین قوت عین دیده دین را | فخر است مشیمه زمین را
پرورد صفی نژاد پاک | از پشت پدر مشیمه خاک
جسمی که ز زمین به جست اندام | نافش عرب است و پشت اعجام
شام از تن بر وان چنان است | چون چرخ ز راه کهکشان است
چه چرخ و چه سال کهکشانش | هم خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه است مادام
دانی که یکی ز خرمن شام

مصراع چه لطیف جایگاه است | نه قوه چشم و دام راه است
کاهی چو خوشه دانه دار است | دامی چو خلنده تر ز خار است
آنراس به چشم دین در آمد | خونابه ز چشم دین برون آمد
خورشید به جنگ مصریان است | چون خوشه شناس کشت زار است
مصری که گذشته از زمینش | حرفی شمر از شمار شامش
آن حرف دوم شاهی شام است | خود ملک مصر او تمام است
از دفتر شام در اقلیم | مصر است نقطه چو حرف جیم

شام از چه جهات مثال مهد | با مصر چه اتصال عهد
در دست تو زیر پای | در موج زینت همچو دریا
بر بیضه عمل شهریاری | در روضه فضل نوبهاری
گوهر که سلاله ایست از نور | از نام جهان از وست معمور
منظره شده است آفتابش | گلگونه شده است نور یابش
گردون شده دایه کلاکش | پرورده شش هزار سالش
تا زد جفای سست عالم | ای عالی از فنای سالم
تو گوهر کان لایزالی | یعنی در سلاله جلالی
از نقطه آفتاب فرمان | لنگر رحم زمین مهمان

لطف ازلت بعالم فتوح / داده هنر از رسل پرورد

تعظیم ز قدسی ایمن دین را / دین با پنجه سال آفرین را

از آیت هیبت بجوش گوگ / تاج شرف چار رکو هر

حرمی جانه با عوطت ثابت / خاک پیت چو خاک و خاک خوار است

تو ماه چو خاک ماه خاک / خاکیت چنین ز ارزپاک

آری که بنعت تو بهوست / آلا جگر شر چه بسته یابت

هر صبح زمین تو بشتافت / یارب معدرش چه هرضیها یافت

کس شب شب این معانی / آن ستده و هرضها تو دانی

هم کار عشق یتیم پرور / تا باج یتیم بحر با خورد

نزکیت ثبت ابو الیتمی / غارت چه کنی یتیم چیغ

کعبه ز جبهه تو چه دین یاست / از میمنه تو چه چنداست

تا صف کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی

در حصر تو از سیاست داس / آینه نکومت آل عباس

دام است نزز چشار است / زکعبه نزار سیف وارست

گر تو بوی از مکان مکه / زین کن آستان مکه

کعبه ز تو شد جهان یافت / مکه بتقات از مکان یافت

گر روم و فرنج خراج دهند / از خلخ و هند باج خواهند

قیصر ره روم در نوردد / نوبت زن میر مکه گردد

ای اکبر نصر تو جهانگیر / داغ حبشی نهاده بر روی

در طالع کعبه گاه تیسیر / دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش راهروان گردون / در پیش حیات این همایون

شعری و ثریا بازخوانند / روعنگر باغ مصر خوانند

در طالع هر که از مکان یافت / پیرایه ملک جاودان یافت

سلالات عرب هم از حکایش / گوهر پرتش همتاش

این خبر ز آسمان درآمد / بیت الله ازو منور آمد

آن شعری هر که خشک معهود / امروز توئی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آفلاک است / برهان نزول تو چنان است

گر شام بری بمکه لشکر / صحرای عرب کنی مسخر

چتر تو بزیر پر جبرئیل / گیرند جهانیان درمیل

نعل فرسان کنی رخت میغ / ززادی مبارزان مریخ

روی دارت سالک راح / سیف تو شکسته سعد ذابح

قرصی خور و از اشک مهر / تر پیش نرد و از دانش پرور

عدل تو بیشتر برابر | کاعمال ما ردانند
با عدل تو آنچنان خردم | کازمال نوشته در دو عالم
اعمال ما درد محتاج | آید به تفرینه داری علاج
گویند قیاس از سر حال | کاهی عرب العزری الملال
در بار به سال از کرامات | بحری زجا رجو مناجات
از خطاف سازی ابجداوان | روضه بگشاید از مغیلان
در صنع نشای زحوض کوثر | مرتع که از بهشت انور
کافور کنی بسوم دروی | طوبی سپاری بقوم در دوی
میلت عرفات سازی از زر | ریگش همه دانهای گوهر
لذه بهر کند از بحر اخضر | بیت سازی از پی تو معشر
از قوس قزح پلاسازی |

زین خال سیه چو چهره کرد | در نقطه خال جای خذلان
بر صدر نقطه نهی مضرات | گر شرع زبان کشید بشگفت
سازی نزهت رونما | زیر نقطه هزار سر است
شایست سفر که ماییک | در مزدلفه شمس ستانهاست
هم حجت علم اینها اوست | سیعت که عرفات ملک
| هم مشرب جان علیها اوست

شام ابد بر بنی است فلک زینت | موصوف فلک جهان گشایست
موصوف حرم بهشت بخش است | موصوف ارم حیات بخش است
عرش است عرصه حرم در | سدره است بساط ارم در
آری در صاحب جهاندار | سدره صفت الهی عرش گهردار
بر عرش ظلال حشمت اوست | بر سدره نهال نعمت اوست
موصوف فلک است از عجایب | بیت المعمور کاخ صاحب
موصوف نه که عالم سوم خوان | صاحب نه که عالم در دل
تخمیر جبلت صباح دیده | تشریف یداللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان | شایسته نفخ روح یزدان
با آدم ثانی آمد از جاه | در وصف زنی خلیفة الله
در گوش ملایکه بهر دم | بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک مقصد | خورشید مسیح صدر مفضض
خورشید کرم نشسته بر تخت | افلاک نشان منادی بخت
کامی منتظر آن صبح و یک | صبح ابدی برآید اینک
الاکم و الصلوات خیر | در سجده پس سجده گریزید
سر برزد از آسمان الغام | خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است / شام که کنون صبح احتشام است

خورشید ملک سوار هر شب کرد / از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک جهان / رفت است ممالک خراسان

از قصر عراق صاحب شام / باب صاحب شام کرد سلام

کسر دل کسری از هوش / چتر پر جبرئیل جوش

هم افسر افسر سران است / هم صاحب صاحب قران است

زان ثابت و ثابت رایش / کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر جهاست / از سدره ما همتش خجالت

با معجز چتر نور فاش / جم کیست جهانبان حاشش

جم پیش کسی چه پای دارد / کو چتر جهان نمای دارد

هیچ از خط جام پیش جم / او از خط چتر یافت آن هم

خورشید چو برترین مثال است / از سر ما همتش خیال است

آتش ره یک ندانند از چست / دلبر که ز جام به بود چست

چتر تو که ز خیال عقل پاست / جام آتش کاروان عقل است

خرم دل کسی که چتر دارد / آن غم دلی که جام دارد

خود صورت جام چیست جز جام / کی جام بخشش بود جام

جام است نمی از آب حقت / اینک به پیاله‌اش عرق خجلت

باهم برسند سها و خورشید / با چتر جلال و جام جمشید

خورشید جلال را جلال است / فخر جم و آتش از جلال است

گرد در حشر جو از یاپل / کم بجه عیسر باز یاپل

پیش حرم رفیع قدر تر / عرش آمده در طواف حضرتش

سپهدار کرم در و نشسته / از سایه سدره کله بسته

تکیه زده بر پر ملایک / خوش متکی علی الارائک

جنبش ز ذلک قحط قحطان / ایوانش هشت عرض عرزان

جبریل کمینه میهمانش / فردوس کمینه نقش دانش

جمع آمده بهر حرمت و پاس / ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمر ان چو حلقه بر هم / کیخسرو و سام و زال و رستم

مرسوم خورش هزار دیوان / چون حاتم و معن و یوسف کنعان

پیشتنی هر چه وقت بچپل / جیحون و فرات و دجله و نیل

با سنگ و کهربا و آبان / جودی و حرا و قاف و سهلان

روز طلب آمده دو دم / دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک / ارواح و عقول و نفس و ادراک

در خلوت دربار گشته مشهور / خلد و سقر و زبانه و حور

اینها همه صبح و وصل با هم / آب و گل و باد و نار عالم

زو بچهٔ شیخ نجف پسنی | کز بهرش کهنه پیر چینی
عدلش ز در ظلم در گرفته | خورشیدش سر نجف بر گرفته
زان روز که نجف را برافراخت | کس عزت نجف باز نشناخت
آیینه ز نجف جلال دم | از آب زمین و آسمان هم
صدرش عرصات محشر آمد | کاخش عرصات معشر آمد
گو ابر سحاب جودش اندر | سیلاب نیش ریگ آمد
تا برکف او سپرده خلاق | گنج ارم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سحابی | در سیم خالصه هک لا الحق
او را بشنید حق کلان برد | عنقش لطف بخوبی بفشرد
برشاخ نثارش نوحه حالی | برداده به بار لالالی
تا چرخ بنفش چتر مولاش | یک چشم چو نرگس است اعمی اش
آن سایهٔ سرفراز کوراست | از بهر کمون سپهر اعداست
اعداش چو ابترند ابتر | چشم جاده زدق کون کوتر
شاه در دانش غیب را آفات | بر جوش و خاک انجم لات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد | کیوان به دکان فطر داد
آنچه شجر بهشت برخواست | هم صالح سر سعادتش راست
هر چه از مه و مهر سپهر افتاد | از خاک کشید به باد برداد

تا کس چو چرخ جاه بخشد | کاین سلطنه مهر و ماه بخشد
کهشا کف مرکبی و اکنه | زر سلطنه ز مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم | صنعت مه و آفتاب بخشم
در خدمت اوست که پرورش | زر توزی و آفتاب زر بخش
هر ضیعه که زوش ولایات | خورشید بسیح با ولایش
والزا که که خطای اوست | ماهان که که قبای اوست
ای عالم ازین لطف مشانه | ز آفتاب پیش مندان
ای آدم ازین ضعف بر داری | اکنون چه پری چه بخشاری
ای قرصهٔ آفتاب هین خیز | در طلعت جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز | خورشیدی و کوکبی در آموز
در بند میان به پاسبانی | بخشای زبان به ترجمانی
تا پیش سپهر او بپویی | شکر حرم مدینه گویی
تا شرح دهی به صد عبارت | خشنودی مکه از عمارت
مکه چو عجب کرش دهد کوست | خود کعبه بجای حضرت اوست
هر صبح ره زیارت جایش | کعبه به سلام بارگاهش
ایام بخوبی جناب فرو ماند | … ثنایش خوانم
کاکش ز … شهنش غلام است | چون گوهر ثانی نظام است

گر جمع کنی به آزمایش — آب و گل و خاک و دست و پایش

زان آب و گل آنچه خواب چینه — حق همه چو نظام آفریند

در دین چو صهیب چشم باز است — زان بتکده بهر کعبه باز است

نامش بطر از آنجا نی — گردد ز رقم نظام ثانی

خود بر سر جنت ز بر سر قرار — نقش همچو لیست نام تقدیر

تیر فلک ار چه سحر کار است — در حضرت او دوات دار است

آن دست و دوات فرخش بین — زر از وصله خانه اشرف بین

پیچ افسر آفتاب گرد است

حالا چه دوات او چه جیش

آن لوح و قلم که از ازل راست — ممتاز ز حرف صورت والا است

تریاک گرفت عالم دین — زان مهره نفس مار زرین

هم جان بنجود زمانه زهر خام — گر مهره مار هم دو لام

خورد آتش هر چه کنگ رازش — نه طرفه که آتش است خوارش

مرصع تن و پای نیش فر — چنیش لب پسر و هندویش سر

عیسی مهره است و یحیی اندام — لا مرض ان خوار است دوام

روزی خورده و نزد و رو

زین رهی مهرش برترگوی

بیمار مزاج طفل حال است — گر روزه خورد ورد و حلال است

صفرا دارد همه سال و ماه — سودای سیاه خون کند و

آنگه که به بحر تیره و شور — چون غوص هان نگون پس و خور

دانا که بر قفر جست گوهر — کاب سپیش کند سینه تر

آتش وبه سیخ در شکم نی — ز آتش لعبتان مغ

می سازد و خیشش فرازی — نالنده که زادل آری

ای در خط حکم تو خطرناک — پرگار سپهر و نقطه خاک

بر دست توی محمد جان — شیطان نیاز شد مسلمان

از جود تو در جهان امید — کان در سفر است همچو خورشید

نسگو به بدر در لطف قشر — آنجا که بلال است حاکش

بر قشر دای برگ کاری — بر کوه صفا و مروه آری

برکافه مصیبان عرض نج — از فرق عزیز لشکر تاج

حصن حال میکاری — بر خ طلال مکه کاری

آری بزمین مکه مشهور — از هندستان درخت کافور

پس کج روان کج هر سو — آن وز مکه تا مدینه

فرطا چشمه گشت دان — شهر ستان رخ نهادن

گوینده جواب معجزی تراش — از قوس قزح پیاله پرداخت

از بهر دل تو نوح دهر پیر | گردون در و گرد و مهند پیر
کردست عمارتی چو دل | بنا بجوی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا | سقف فلکست شوند بنا
القاب ایثر آب کوثر | گل گچ زند گوه و گر در
از قلهٔ قاف سنگش آکند | با بار ز پشتها برکار زر
صد بار برآورند بهتر | صد بار ز باره چه سکندر
حوران به پر طیور جنات | آرند در قصور جنات
همه از طرب سرور و رخ | مقصور ز آن قصور جنسی
چون خانه کعبه بیت پیک | لعبتکدها همه مشبک
قصری که بنام تو طرح انداز | قد ز اندا اشر از شاب سنگ
در خدمت پاسپاس عصری | سازنده ز کوه اسپر قصری
خورشید وجهی که با نور دهر | خشت زر و خشت سیم کرده
طبقات ارم در آینه | بر چرخ بر زده لب برابند
از چشمه خور کلک آوزیش | گاه ازرز کهکشان برزش
چون آن کلک دکه فراهم آمد | تا و فلک المحیط برزند
قصری و چه قصر کنج بر کنج | تو چون شه کمک و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای | استاده سپاه کلاه در پای

شهری چه شهر دار و برداد | خوانین عساکرش مجهز آکار
گردون نهم زمینش خوانند | گر کشور هشتمینش دانند
پاکان که در و مقام سازند | فخر البلد پیش نام سازند
اهلش چو چنین مشابت | گاه مرز تو یافت این مثابت
در سجده و طاعت ازدل و جان | بی آیت خیر کیان
پس زان همه قاف بر کند پای | سالار سر تو پیشرا جای
چون گفت که از تو چیند | سقای که برگزینند
پیروزشه کند به پیشم رحمت | آن اجر هزار پیله کعبه
آوازه زهد نسب لقدم | در چار رکن زمین چار علم
کابینه زنگش شد مجرد | در عهد جلال دین محمد
ای جان مجرد اندر اسلام | تازنده یکی چون تو نام
ذات تو بجهر ده گوه | خود نام کو کجا خط کوه
زان پیش زمعجزات و حوت | دیگر کرامت تو پیدا است

از سورت معجز کرامات | آموخته آیت مقامات
بر دعوت مصطفی ترتیب | برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزت ای قرار دت | امروز تکلم الحجر است

باغ ارم است در جهت چهار | آبرو اوست پی هر خار

هر سو که خیام و خرگه اوست | طوق همه پاسبان خرگه اوست

جمعی زده دست سید الناس | سیراب بقا شده از آن کاس

کوی همه حسن را پاک بهشت | سیراب بقا درین گل و خشت

هنگام حجر و چینه گاه | بگذشته سنان ز مطلع ماه

هر نو بر آسمان گذر باشد | از همتش آفتاب کنکاش

کیوان شرف فلک حجرا | رضوان کنف بهشت صحرا

در وصف تو زانچه هم رقم هست | گفتار زبان مدح بنده است

زان نیست ثنای تو سخن بیش | جانست چه جای دم زدن بیش

نا گفته دعا نه و گذارم | در خاتمت کتابش آرم

اندیشه درین شناخت همه | زین پیشتر ثنا بود نه واله

خاطر کنم آشنای حقیقه | از مدحت سید الطریقه

نوری که سواد آسمان راست | از طلعت سلاله دین حس یافت

در نور بهی مصور هستی | هم شیخ شیوخ غمر پستی

آن پیکر صدق و جان تحقیق | وان گوهر عشق و کان توفیق

جان کرم و خزانه بر | خاصه حرم و خلاصه سر

باشنده کنج فقر عمر | صبح کرده از بر نقش اثر

جز آنکه نشسته کرده نقش | جز بیت بخته های منقش

آن دولت گران ز سبک روح | بر آب خضر سفینه نوح

آن دولتی که بود شه آسمانجاست | او مه دل و آفتاب جاست

ماهیست دلش ز دود پیسکی | از نقص کسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفت روشنا را |

مردم خواص روزگار است | سلطان مشایخ کبار اوست

شیخ حرم و جنید قال است | سبحان سخن و فضیل حالست

شکلیش ده دو بایزید است | تقیش ده علم بوسعید است

موصل به تقی آن کو نام | فرمان ده خاوران اسلام

از خوف ورع دلش چه باشد | گر منع وجود اندرو نشاید

هم خنده و هم سرشک بارد | گوید بگاه خنده بارد

در گه کش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست

در سینه اثر از جواهر سر | بحریست حرف ده جواهر

کز آتش دل گذار شد همچو | گیرد اثر بدین موج بر داد

کعبه است و حرم از درون خویش | مرده است و صفا و مروه از خویش

شیخ حرم و مرید کعبه | اصحاب له المجید گفته

آن نقش الف که قرأ بود / در حرف حرم تمامش افزود

در حلقهٔ دین زده علم نام / پس خانه کعبه گشته اسلام

در کوشش کعبه پیک درگاه / کای خانهٔ کعبه عمرک الله

چون ابر در آن زمین زر تو حصب / از بهر بسی حصار منصب

بر سنگ حرم گهر فشانده / بر خاک مدینه زر فشاندی

چون در رفوش مجرد / در روزن مرقد محمد

دیدار آن گهال زرفت و پیدا / بر دامن خوابگاه محمد

محتار شنیده بانگ پیش / از خواب برآمده بر ایش

گستاخ گرفته در برش تنگ / او کعبه بدو سپرده آهنگ

در حضرتش آب خضر خفته / وز دهشش غرق تا ناکه

دانسته که در حریم رحمن / خیر البشر است حی یقظان

پس رفته چو مشتری بهی قوس / از روضهٔ مصطفی بفردوس

زاد ره پس سرای شوره / در حال معید در پس بحجه

زاد ره پس گرفته وقت حجت / حرزی ز نبی کمال رحمت

آورده تحفه مرده صاحب / صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که همت حرز و مریدش / احرار همه جهان چسیدش

ور تو جامع شقان است / نزل افکن خوان حصار قانات

خاقانی است دل خواهش / اندر دل خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش / یارب به لقای او رسانش

داند که چه دانش یقین چیست / اندیشه کند وقتی بش نیست

گویند ترا است عاشقی چیست / زین نفس که گشته نیست

آن دلق دویست تنگ گوش / صوفی صفت است شتر پیش

روی سیه است لیک محرم / زنگی طرب است لیک از غم

معنی لطیف از لباس کدر / چون پیش ز کعبه خوشتر

کان پاک کآستان سر و شند / خرقه ز دو درد مردپوشند

هر چند بنفشه صوفیانست / آن معنی صوفیانه کی راست

گردون کبود جامه راپس / ضحاک مثال اژدها کیش

خورشید سپیدپوش بنگر / جمشید نمای عیب پرور

چه نقص گراسه را اگر حرف / پیرایه کنند نقش شگرف

چه زاج سیه عروس قرآن / در حجله رخ سرخ پنهان

بر هر که عروس چهره گردد / زین نقش اطلس طره گردد

ای سکر جان مغز اندیشه / گر صورت جامه مغز اندیشه

که داند کین سخن چه چیست / خاقانی ازین سخن چه جست

تو غافل عروس این معانی / الا فقط مگر ندانی

ای کشته چو آتش آتشین خوار — پس در خشن شده چو سوهان
خاری که ز ارکه خشن دار — تا زخم نخفته خشن دار
یک زخم بخور تمام مخروش — پس جامه ز زخم خفته می پوش
افکنده چار میخ از آن — پس ولی هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن — پس لاف هزار میخ برکن
تا میخ هوات پست ناید — دریغ خرد تو پشت میخ است
زین دریغ که مجتبی است مشهود — یک میخ و هزار دریغ آلود

صوفی طلبی برون رنگ است — رنگ از خم این جهان تنگ است
خواهی ز خمی گرفته در دست — کین رنگ و صفا دگیرم از است
این رنگ ز هر قبا فشان است — پیدا رنگ رنگ صوفیان است
رنگ و صفای صوفیان است — از خمکده های انجمن پیداست
هرچند ز بند تا به یکدم — نه بس به طلاق ابرج عالم
این عالم اگرچه منزل تست — دهلیز سراچه دل تست
در مصر ترا امت خوان — تو بسته قحط ان کنعان
در کنعان ان توقف تست — کاین چاه جاه و یوسف تست
زین گرگ کهن جهان هزار — این یوسف تا نار انگهدار

صوفی که صفات گوهرش را — چه کفش و چه تاج زر سرشرا
بست تاج به پای مالد از ناز — سر باش کفش را ز در باز
اکنون ز تو سر شناس و نه پای — نه کفش خود و نه تاج فرقی
گر تاج دهی غرور خواهند — ور کفش خوری فریب دانند
چون تاج فراز فرق منشین — چون کفش صف نعال بگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش — که که چو کمر میان گزین باش
چون از تو یک و هزار ناید — پس حلقه آخرت چه باید
آدم نه گز ابتدا در آمد — آمد نه گز انتها سر آمد
دل چه نه بیدق و نه شه باش — نه باز پس و نه پیشکه باش
شه نه بود نه پس در پیش دم — بیدق نه که پیشرو شدم
شه دست عوی نکار باشد — بیدق همه زخم خوار باشد
هم بیدق باش زخم خوار — پیش شه خویش پیش کار
طوق شرف از کی بدوی — تا دست شه بیان نبوی
صوفی که بذات در سر نور — چندان ز صفات خود شود دور
گر ماند خشک جان سالم — در عرض شب تیرگی نهالم
تا هر که شهیش پیشتر زد — بر دستش بوسه پیشتر داد
بر تشنگی گرد سر افراخت — مقراض بکاخ نام او ساخت

ای کش پس گلیم بدوش | بخشنده تاج زر بسر و دوش
چون در تو ازین صفت نصیب است | لا فخر که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ پوشی | دلکه ز نهان نهنگ پوشی
چون رخ بکبود پوشی از آنست | گر رخ بگهر درونش پیداست
از سیر فراق اوست جانی | آن به که ز شیخ بازدانی
در مجلس شیخ جان برافروز | در مکتب شیخ دین در آموز
کان علم که زو ملک در آموخت | از شیخ شیوخ عمر آموخت
وین کنج بقاست وین دقیقه | از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کاین حلقه فقر صفات ازوست | دین واسطه عقد ذات ازوست
عقد از نبا و صفا و سخن گشت | وصفش همه در ضمیر من گشت

عکس است همه ضمیر داعی | از فکر رضی الدین خزاعی
برهان الحق وحید عالم | بحر کان حقیقت و حکم دم
ختم فضلا بعلم اول | باب فضل مفضل مفضل
فرزند مکارم از دل و دم | باب اکرم بکرم مکرم
ساحر که نطق لیک صادق | ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم حالت | آتش نفس و خلیل حالت

از سحر حرام شسته چون آن | در سحر حلال سلطنت شان
رسته مهدی بهار دانش | زان ایجکات بخش آتش
استاده ده و دو علم خوانش | خورشید ده و دو برج دانش
ماه فلک است خامه او | گنج ملک است نامه او
طوطی نفس است قطره فاش | جنت صفت است صدر ناش
چین است بنقش خامش لغز | هند است بنقش نامش لغز
آنجا که بهند پیشه باشد | صیقلی را بیان اندیشه
ی هند دی چین خامه او | صیقلی هند نامه او
دانی که درین صناعت هر روز | کس نیست چو من زمانه افروز
در نوبت من هر آنچه پیشه | خوان سخن ربیع و پیشه
در دهر زمین نظیر من نیست | کس را بجهان چنین سخن نیست
این بس همه از سخن سخن رس | اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایه عقل | خورشید شوم بپایه عقل
خورشید سخن منم جهان را | وین شاعرکان همه قمرها
از بسکه حدیث من شنودند | سرمایه خود ز من فزودند
پیش همه گر همه نمایند | با پنجه همه چو زن مخایند

مه پاچه اگرچه نور باشد — در حضرت خود دقنور باشد

جولاه وزاده‌ام ازین جب — درصنعت من کمال اینجه

هرشب بشود بهر کناری — اطراف زمین خویش زاری

زان چنبر بکشد ریسمانم — آرند بکارگاه جامم

شاگرد انف بعکبه مر — ماسوره کنت دریسمان ت

می بافم تار و پود معنی — از بهر عطای خلعت موسی

بافم پید روح وقت پوشش — دستارچه ورد ای پوشش

زان جامه که بافتم ازین درس — بطراز شر ازطراز یابیس

وزرزم فراوان افلاک — دراطلس چرخ دلق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر — بافم همه شب نثار خاطر

شاید که بمعجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم

چادر بنزد این شب روز و ن — برفرق سه خواهران گردون

چون بنشینم بکوزه کاری — در کار که بزرگواری

دستارچه جمله طرازم — رگ بندیبیع پاک سازم

چون کرم قزم تنند تا — میبافم عنکبوت کردار

نی چو عنکبوت خون خور — گر کرم بسی حلال خورتر

گر کرم سخن شد من آنم — حاشا که به عنکبوت مانم

کان جامه که عنکبوت بافد — از یک سر موی بر شکافد

کرم ارچه غذای دلبران پیش — چیزی که نگار شهر ازان پیش

من کرم قزم نه عنکبوتم — زان در پی نهان دلی بکوبم

کرم ار پی چشم دلبران داشت — در پی ازین بچه زان نهان داشت

آن کس که چنین نشسته چشم وابروست — گر پنجه نشس بجوحق اوست

امروز منم طواف اشراف — خاقانه مبدع سخن باف

حکمت باف به گوشه حرزنند — از صحبت گوشه نشینه چند

جولاه خروان بدین زاخلاص — قالی باف ان حضرت شاه

در کوی میرزاده کرم دان — اینجا دیگر از آتش دوران

بر شعب نطق درش نه — از قوس و قزح خیم کمانه

چون دیم بچرخ برکارم — چون گوی بچرخش اندر آرم

از تیشه طبع پیشه کارم — حد طایفه پیشه کار دارم

روزی که زرشع ام بر آید — بر عارض حور جعد شاید

جویم همه از درخت پوست — تحفه همه شاخهای طوبات

زان چون دوات حد دوزم — زان تحفه شیوه چین طرازم

کوهر بس پاکی عالیشر — نامسازم برنج بخشش میلش
گونوج و ساز باشر بخشم — یا بیطره گو نباشر بخشم
همگنه مرد درین مکان است — شرد آن همه ساله حیران است
خشم است برغم چند باشد — برخاقانه پسنچ تراشی

هستم ز پی هوای جان ور — طبناخ نب زنجی جانور
همکاره به طبخگاه پویم — آن بهزاد آب شویم
نه کجهام نوشیده چنی — نه کاسه من شکسته ریخ
شوینده هوان مطبخ مر — دهنی تعلیکی برده خش
دردیک دیغ از آتش حس — خوردی بزم از پی مجا پسر
خورشید بدان کند تک و پوی — گر مطبخ من برد چه بوی
هر دم ز مطبخم برآید — در مغز فلک معنبر آید
مریم صفت لب روح زایند — روزنا به بلای مرکشیند
از هیچ دیگ مرپک جا — آن صهیب وصحن حلوا
شوم برنا قرآن یافر — سکبای مزعفرات بلستر
آن سکبای رات روح اکبر — افزاره شکر و توابه آور
چرب از کف مرهست حقا — این کاسه پسر کون میسا

در نورنا کن ضمیر مردان — این دیر قدیم کاسه گردان
لذت مرا این جهان چیفه — خوگه بطبقه خفیفه
تا خاطر من نهاد خوانش — سکبا گذرت بنا هوانش
شهد سخنم شراب شفیق — بو نان فرع صوفیان صافیت
در مجلس خاصگان که سور — ابیات مراست جای نکور
است از پی خوان زنگ نان — خاقانی لا پز معه نه
زین خوان ز اباکه لطف یابند — صاحب مرضان مزه نیابند

در بحر علم طبیب گوهر — لقراط سخن بهشت کشور
عقلم که هزار بحر صدف است — دارو ی شناس گوه تافت
گویی سخنم نه کوه آوا — چیزی نفسم نه آتش آسا
نه راه نشین فلک نشینم — شد دان فلک چهار پینم
هر ادویه کادم ازچنان خورد — تخمش بزنی طبعم آورد
هست ادویهای مرا در — از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت آمیز — هستم نفسم مفرح آمیز
هر که مفرحی لکم تو — گردد جگر جوه جوجو
کانکس و مفرحی برآید — جانش بیان جوان حش

لفظم که شفای غمگنان است | طاعون روان طاعنان است
روح اللهم محققان را | حی الروحم منافقان را
سحر دم من بوقت تسخیر | تکلیس دو صد هزار اکسیر
از شربت لفظ من قوی جان | شریان حیات اهل شروان
کوثر که محمد خدا داد | دارو که بما مرا عطا داد
او مشرف ذات او مشرف | او کاغذ و دیبت او سخن کف
کوثر با شکف نباشد | رفرف ز شرف رفرف کاش
دارد دو دم عطر بخش جان است | همچون عیسی همه زبان است
لعنت کن دشمنان من اوست | صد رحمت باد بر چنین دوست
زشت جهلا که تا همند | زین صحت و فهم در سقامند
چون خار بعقوب کربه و منکر | در زر بدهم میان بحر تر

والله چو بحشر تر بد از کس
قال چنینی و دانش دین

اکنون که ز حب عالم | بشنو که بسر شده است عالم
در بحر بلا فتاده ام پست | حیران چو حرف نیاز دست
پس چرخ به بوی دو شه انداز | بشکافته سینه ام حرف دم
که سوخته همچو سیم از آب | که کشته بدست غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم | با لکه روی اختیارم
آن ناخنه چیست در بر ما | وان لکه چیست شیر شروان
شهباز منش به پرم برید | شهبانی روزگار دید
در حق بانی صفر و آن و | یعنی که از نهیب حساد
چون گاو خراس بینداز | کو نقطه دبال آن کهان
از معرکه زمانه جسته | گردون بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بی همه راه | کو چرخ زند نه وجه و نه حال
پیش از همه چرب و آخرش بر | لیکن ز پی سرش با آخر
زو با بر اد سر بر نی | لیکن بر اد چیست رس نی
هم رنگ ز رنگ شده سر کشم | گشا درک مجس برشکم
چم دین حسد ار تم بدان | گشا ز رنگ کی مزدور
بگشته دل و بسته کاری | معذورم اگر بنالم از کی
روغن نه و بس فتیله باریک | با لرزه بود چراغ تاریک
برحالت خود چو روز نوروز | که از فرود بخت فیروز
در طالع خوب التقویم | یک لحظه فرود بخت نقطم
تقویم بر شه مجلس نشسته | فرچه و کرد بر نشسته
گر زد همو و گر نیاید | تاریخ شه نشسته را شاید

ضایع کندش خیال پیشی | بر فال کشی درون نشینی
یا کرده به پهلو فرستد | از دار کتب به در فرستد
که نیم بدست او بیرزد | که پاره چار پهلو بدرزد
در وی به همه تن صبر بحد | پس تا قفس سرش بپیچد
بالله که بهرت چرخ زمین | آن تقویم کهنه منم من
از کهنه مسلک وفا ندیدم | دیدن چو جهان همه از شنیدم
یوسف چه کشند از اخت خویش | من زان خوان آن کشیده ام پیش
افکنده ام از نهیب آفت | کنج لقرا به تیر آلات
از کار چه سوده ام فراغت | کان درد ز دقیقه ره عیش
طوطی صفت نه از کریم | شروان قفس است آشیانم
تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده
از هند طرب برون فکنده | از شاخ امل نگون فکنده
تو تم نه شکر شکر نکنم | آب از دهن نهنگ مالد
هر مرده لقط برازیا چت | کان طوطی مرده وار است
از خدمت شاه عهد جسته | بنگاه نطق و دانش بسته
تا مورد عافیت بخواند | بر آیت نطق نسخ رانده
چون مریم که به صمت روزه | برخواند من الکلم الیوم

سر بسته بهم سربان را | گنجاله دراز درون پال را
ببرید زبان بتیغ تجرید | چون مرغ شده زبان بجریده
آن به که زبان چو شمع پیژ | موی کند و چو شمع نزاید
زندان من است بی کس من | هر موی موکل تن من
تردم ز زر درنگان عالم | در عنبر ازند بادراهم
رای ازدری بهم بر آیی | آه از جگرم بر آرم آهی
بدگوی کره زنر بر آب آه | سربسته نهم کمر بر شاه

از بزم خلفا بقسم بک بار | بر ما بیت جو بخار
او خنان هر بنان دو چم | هر ماه جش از زبان و چشم
آذر هنری حنیب که ام | تابوت کری مسیح کردار
خود تا بوده که او ز آتش | بجز مرقه موسی نباشد
ادبیت عیب هم و چهان | هر قبر او بطلوع دفن آن
احرار جهان هر بدانش | هرگشته بجان عیال خوانش
گه که ز در دلم در آید | کوهی کرم من بر آید
چندانکه چشیده ام بطالب | از دهر جهان بلاها
حالی بفروشد آنچه هست | تیمار خود بر هم آرد

جان صرف کنده برآورده‌ایم — گرچه همه شیر مرغ جوییم
الا پدرم که بود اندیشان — گوهر جگری فراکند جان
مرغ دل من گرفت پرواز — لذت دانه و آب آن گلوساز
آن مرغ برم بوقت فرغال — نوروزی بارگاه سپهدان

گر بچه ام ز دیو خندان — در سینه غم این خلان
هم صدرم و هم کلام و هم علم — صدر آب و لام اکرم
بر پایه دهند پس مقاش — افلاطس و ارسطو حیشر
از علمش بالا دیر محدث — یک قطره به هر بیش مشت
زین علم من آن شرف رسیده است — گر قرص خور آب سنگ دیده است
چون برکشاد آب را به بالا — خور زنگ دیر نکی رو خارا
خورد و لوکش هست و هم رس تاب — از بحر همی فلک گشاده است
خوبت نشاط ورزی چنگ — بر خاک همی برافکند رنگ
آید به پناه قرصه خور — از خاک زر و ز آب گوهر
در خانه نشسته خاطر من — هم رخت دزد و هزار ارزن
چون ابر روان نم رسیده باقی — چون قرصه مه رسید قندی
تا دست بران رس درآرم — خود از چه جنب برآرم

تا بر در علم مرا وقوف است — اقلیم و نهاد من الوف است
بگذشتم چو یک دقیقه خرد — علم زنی درجات رفعتم برد
بس زان درجات برج چون چرخ — زان برج چو رفت اختران چرخ
آن لوح که بر نشسته آرد — بس نقش مرا به بدل کرد
مسکین پدرم ز جور ایام — بگذاشت مرا چو طفل ایام
او دست غنی نمود در خاک — در زیر پرم گرفت چون زال
آورده به کوه قاف دانش — پرورده مرا به آشیانش
باهم به یتیم داری آن مرد — آن کو که چو عیسی مصطفی کرد
بس علم از او حدیث زنده — در گوشه الم یجدک خواند
آن گفته من پدر و مادرش — گفته عرب بدهر خویش
آن خال در دست کرد ناوان — اینک داوا المودة برخوان
بر چین حجت گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته
انگاه زنی والفه رشت — زان جمله سرای هست شدرش
غم داری همی نرگسم ناله — بستان صفا هم در پناهه
خوش بود رفیق دایه ام — پر غصه مرا برید دامن
اندر بر من فکند و زاید — زان شب شب تب شعک
زان عالم چنین هست دم — کعبه برحایل من

حافظ بن از بدِ کسالم	از آتش و آب و خاک سالم
چون دید مرا بآن کشاله	لوح خردم بدست داده
از ابجد عشق در گذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روزها در گرفته	بس سوره‌ها که زبر گرفته
خود گفته مش نه صد و ایم	خود بود حنیفه‌ای کتابم
چندانکه مرا لطف نفس	ادعو آمیز حروف والانس
انگشت در بداله برگشوده	خلق الانسان من نطفه
بس برده ره از ستانه	در صدر که کتاب ماله
الدر فتم کتاب اصلاح	آموخته شیء سقط زند واح
فرمجه مطالعات و تکرار	در مجلس روز و هیں همراه
هر شاهد خاص او در آنجا	اوراق ذره و من مسند
گفته لغوی مرا نه لغوی	بس گشته رشدت تقوی
طبعم به علم ساخته راست	آن سه روز دهم و عصب و صح ات
بر هر گره کتاب کشاله	سر رشته زبان کشاله
حالی گفته مرا به سیم برهان	آن چاره حرف سرو قب
گر بهر چه آن دو حرف برزگ	خ اپت و چهار و سه و دیگ

پس چار مراتبم فزوده	از چار صفت سخن نموده
آن چار که چوب را بشاید	تا کرسی مصحفی بیاید
آورد مثال راستینم	گفته حدث جهان یقینم
در علم اسپای در عالم	آن دیدم ازو که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من	هم انس و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد فارغ	از کتب و اشتغال فارغ
چندید درخت مینو دارم	در فصل بهار رو درکارم
در حضرم من ز آتش تب	هم رنگ درا و شد و هم تب
بوسیده جهان بپیت تابان	جو زارم به جوش سینه داس
با غم همه سبزه بر سر آورد	از برف بنفشه بر سر آورد
بر لوح سفید من سیه نام	نون والقلمی نوشت یلام
نون والقلمی خوش بکیری	یاسین خوانی و بر دمیدی
چون دید که در سخن تمام	حسان عجم نهند نامم
چون بی دلم بکنج در کوفت	سالم در پت و رخ در کوفت
چون دید کز آن نطق چشم	از شادی آن بمجد چشم
زین گلبه بکعبه بقا رفت	زان عالم بود باری رفت
یک عطسه باد و رهی نهفت	صد برکت الهش حق گفت

ابنوش کفش لب بسته چو را / چون سال عرب نشسته ابجد
انگشت چنان عروس حنه / بر حق بجز از عرب نشنید
آن مهره بدی زیش بر جست / خصمش چو خلاف بود برجست
خوبی جهان همی بتان برد / کان پس بماند و بو البشر مرد

کارم ز مزاج بر تر ستی / گر ز دعوات ما دریتی
آن پسر نقی پیر مغ است / وان راهبه رهنمایش نیست
وز راهبه در حیات افزون / بی راهبه نیات افزون
کو با همه ... آن حکمت / مستوره ... عصمت
مریم کمشت کاه بتان / زیرا که ... چون ...
بگرفت ز عیش پنجه ونه / چون مریم چار ماه روزه
نسطوری و مؤبدی نژادش / اسلامی و ایزدی نهادش
فیلیقوس الکبیر باشد / مولود ز خاک بوقبیش
بر خاک میان شر نشسته / هر ق از بیان گسسته
پس گفت کزین عقب و الهام / برگشت گزین دین اسلام
مر زنجیر از عقب پنجور / آن جمله که در کتاب مسطور
کو با ... زلیخ / ... شد بار ... آنا

از روم ضلالت آورم ... / نی بس بر بیشر پرور ...
دل مصحف چو پخته بد آیت / پرورده به ... آیات
تا مصحف ... آرم / زانجیل و صلیب در میانه
از سبکه شده صلیب و ... / در خط شده از صلیب زونار
تسبیح مسیح گشته وردش / تهلیل صلیب بار گوش
شب زان همه رفته زنجیر / صبح از پسر دم نفس که زد
گردون بجزای آن دل ... / سبحه کند ... غنچه پروین
صد بار دم و صومعه اجتهادات / تو میش دل و موی اعتقادات
تا عشق برای وقت معلوم / مهر ابدی نهد بر آن موم
کز ازل ... دل من / دل موم سفید ... رخ
حالات همه از رضاش مرض / حاجات همه ازو ... مقتضی
پندش همه پند اختیارم / نقش همه ... کارم
... از ... اما نم / ... دشمن نم
گفته ... حرب دشمن / از ما ... صبح دشمن
با طعنه ... چیفه / بازو قویم بدان ضعیف
آن از دعوات او ... / کارم ز فلک چگونه ...
شرای ... / ... همچو اویس ... تبش

ای حق حرمتش قدیم است | همچون حسنات عمر عظیم است

این مقصد صفا که خاطرم راست | از حضرت سید جلی خاست
آن مایه که بر طبع را قوام است | هم همت سید انام است
فی الجمله محمد مطهر | آن عرق محمد پیمبر
آن محرم دیده مصطفی را | آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون در گذشته | گیسوی ز مصطفی گسسته
دین اهل شرف و شرع را فخر | بر سید شرع و دین و لافخر
دیباچه حال خویش است | علامه خاندان خویش است
از اهل وجود اختیار اوست | در شرق و مغرب اهل راد است
آن فاتحه صحف مصری را | آن فاکه باغ بهتری را
نجده از شهر علم حیدر | وین سید در گلستان آن در
وصف ابریست بر زبانش | هر خانه که داشت شهر دانش
شهری که خزانش او درآید در | او میوه باغ آنچنان شهر
بس کرامش زرودی ستیم | پس علمش همی تعلیم
گشته جنبش حاتم طی | نوزیم عجمش صاحب ری
زان مفخر آل در جلال | بگذشت فلک چو مهر آل

تا سایه آن همای رخشان | رفت از سر خطه خراسان
حضرات ز انقلاب دهرش | بر کنگره چار شهر شهرش
گر باد زبیری شود بر آن | عقی چنین در خراسان
تا حضرتش از بری سفر کرد | دریاد هری سموم اثر کرد
کان شمع شبان هنر آلود | از روح نسیم حلق او بود
گر همی همچو غزال گر آید | از خاک هری غزال براید
زیور شود از پاس برا | هرای رکاب او هری را
برمرکز دل مرکبش جا دید | زینت ز پرچه زر است خورشید
گردون شده با همه مکانش | درت چه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست | چون عجم ورا دعا گو است
مرشاهی صعب در هوایش | شاعر چه که خاک شاشانیش
از بس که از این حدیث راندم | مهمل غزل را بازماندم
حیدم ز جلال حالت دست | نظم ز حدیث تابش است
زیرا که چو انگشت رانم | پر آب خضر شود دهانم
بازیچه فلک است خامه او | گنج ملک است نامه او
طی نفحات عطر فامش | با چار کتاب چار نامش
فرض است بچ ادریس الله | گزنم دمی عاشر لته

غم چو غنچه زد پست رگ گسسته است ... چون غنچه رگ جان من بریده است
دولت آن بود و جانم آن داشت ... کانفاس تمام غم جان داشت
در غصه ناقضای نابکس ... فوت کمال عون او بس
آن عصمت صرف نور خالص ... پنهان ... نور قصص
گر کس طلب محرر پستر ... جمد عطا ابن احمد ...
نوری جو ز مشرق آل تا فش ... نجم الدین احمد کبیر حیث
زان نام و لقب خاص او است ... اینک و فرشته چپ و راست
بر نامه جانب به نقطه و عجم ... واللیل نوشته اند و النجم
بهر لقب شرف ده و دو در ... لزوا و چشم کمال اختر
شاکه دل دینه مطلق ... شد به باز ان حضرت حق
تاریخ کمال مغفرت پا ساحت ... خورشید بر آن کله سر افراشت
یک رشته از آن کمال در یافت ... زان رشته کمال مشرق بافت
چون دولت پا بها نه نگاه ... زین گنبد ماس آمد و سال
او تا پی سید البشر شد ... سید به مبارک خاک در شد
من جسم او است روح ما دام ... از طالع روز چون آب م
من ساغر و ... مطهر ... تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من زروی ظاهر ... نه می بر غنچه آید آخر

آید بر من ز روی ظاهر ... نه می بر غنچه آید آخر
خورشید بزد ز برج آید ... حلوا به چه سلام برده آید
پیدار دل مرا طبیب او است ... بیمار کش من غریب او است
کارم به بهانه تشنه نفع پزیرفت ... بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب راه هموار ... آید بر صبح نخست بیمار
او را حرکت ز بعد شام است ... زو شام و شبم چو صبح و بام است
هر جا که ز در آید آن دلفروز ... شبهای صحبت و صبحهای روز
رویش شب اندرون چه دانی ... در تیرگی آب زندگانی
شمع من مظلم است نورش ... زان پیش شب بود حضورش
از بار زخلف باران نش ... از دیده دهر شمع دانش
همش از آتش زنی علم آر ... بهر اختر آسمان علم اند
دل ز آتش شب نشان دید ... خود طلب ز میش شب تو ان دید
شاید که به شب کند تجشم ... کانوار شب دهند انجم
شب بنماید روشنایی ... شب ... داغ ینزل الله
شب مجمع سالکان راه است ... شب خلوت عزاد ماه است
شب پیش نهند عاشقان آه ... شب پیش رهرو عروس ... شاه
شب حامی قرب زاده است ... شب غواص صدف گشاده است

غواص سیاه زنگ آسا | صاحب گهری ز بحث دریا
آن گوهرها چو بر سر آید | مدحش چو شکم صدف نیاید
زان گوهر اگر برآوری خاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک
انشا کند از فواید فکر | درهای قصیده های بکر
هر کان نگری قصیده خوش است | چون رشته در آن کشاله پیوست
فرض است مدیح او درین راه | ورنه همه موج خاطرش لته
عذر است کرم سخن بود ست | کان نطق بلندم فرو بست

بگریستم از پی مصاحب | در مرگ عماد ابو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم | مو شده موی مشکبافم
باریک میانم ازین روی | زان نیش همی زاید از موی
ای دیده دهر کو سواد است | وی خاک ابهر کو عماد است
ای ابهری از فراق ناگاه | الان فقط ابهری آه
بشکسته همه روان بود | بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول | بودی نازش به فضل فضل
چون خضر چو رفت شاد هوش | تا چشمه عذب خاطرم جوش

گاه از ظلمات خاک شروان | اشکافت چو آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفت بود | اسکندر دولت کم بقا بود
بگذشت و جهان علم بگستر | دولی و سپاه چون سکندر
اسکندر دین ز نشئه دارا | شری به رخ عجم ریا
واکنون غم فرقتش ز سیماب | صد رخنه پیش چشم احباب
آن چشم مباد خفته گر زین پس | با او نگه به ناکس و کس
آن جسم مقدسش چو صد بار | معصوم ترا ز زلال ابرار
بردند همی به ابهر ابیات | چه بحر ابهر چه بحر جنات
از خاک همی جنانش برخیز | برسفت فرشتگانش برخیز
یوسف به ز دار ملک دهر را | پس صید شده چه زنی را
آن یوسف به چه پری وش | وین جاه ز بعد سروری خوش
زین یوسف تا ناگشت پنهان | این سلک ضرر چون زلیخا
یوسف شد و هست یوسف آنچه | یعنی فتوی ز نسخش بود
سیمرغ نگار شد فنا را | چه روی نهایت خفقان را
ده اپسری نهاده ماتم | گل گل از نهاد خرم
ای ده شد ای باشت | از گلشن ساخت شادنشات
گردش جهان جهان آبتر | ز خندیدن کش و خضور پرد

هر کس و خطاف پر و تیر او / بو الخیر نکوه بو شر است او
شرد بن شیخ معتبر شد / بو الشر ز نژاد بو البشر شد
بو الخیر نه بو سعید هم نه / بل بو الشر و بو شقی عقبی

گه هم به زهیر هم از هری جنب / قولنجی شوخ آبکال خر
شه بخیال سخن سرایند / ناخوش سر و چهار پایند
ذوق از سخنان می فزایند / پس در سخن سخن فزایند
این دو سران چپ داکن / چون دایره یک معنی سر دل
چون بحر بجو پشم از سخن شان / سه حرف حضیض در دهن شان
پا فهم و چو فهم آتش افزای / پا ضعف و چو فا باد ران گای
ای لاحراب جان فروشند / کوته چشم و دراز گوشند
الا المرة نیستشان یاد / هم صورت آخر وفشان باد
بشنو سخنی که می شود فوت / شمس المرة چیست الموت
چون پیش الف لطیف صور / حرف طیبان پیش شان نی
وانکه ز پا مراد بیرون / هم دال شده بچشم چون نون
کوته سور و غلیظ پیشان / چون سال زنان اهل بغداد
چون سوزن سر شکسته زادل / سر نیزه و بدنی تن موعلق

یا چون سر دین شکسته سوزن / بن کشته خراب و سر نه زن
یارب که چه آب شد و دام / این قوم ره آخر چه پسند و حرم
وز پهلو چسکی بر پستهاشان / نقره شده و نفقه دهانشان
بر بر سر عالم از چه سود / خرانه تاج صبر آلود
وز ایشان همه هم درین باب / خرانه سیر درین جا پت
بر کنته چرب مرشاه / وبی بکلاه دهن داده
یکسر همه حرف خوارجاهم / بس حاله با آب نقش نامم
یکسر همه ریزه چین خوانم / بس غارت کهنه خوان خانم
یکسر همه ریزه چینی باغم / بس رشته بباد کین چراغم
از پهلوی مرکال چیره / بس پهلوی مرجوک دریده
امروز غرچه اندری ف / زین قوم چو کرکی پی دشمن
از کهنه مرشده بنان در / بس کهنه بان جگشم در
چون ابر که در حلایت مهر / بالا شده و چو شرشر چهره
از مهر خلک بلند کرده / پس روی چشم بند کرده
هر کو هر سفله بر کشیده است / آن چند نگاه قاب دیده است
خودرای مرا خلف شمرده / آخر خلف پی مرا مرده
کو نکه چنان کند نشسته / با کوی ز زین چنبر اکنده

واننده ز ماه و چرخ اخضر — تا ماه مشعشع مزوّر

آن زنخ سرشته با دو بوی — وین هشت فسرده زیر پای

این اصل ز آفتاب دارد — وین ماه ز چاه زنخ آرد

گاو است که عنبر آرد بر — گاو است پرست مشک آور

از رنگ نبات تو آب گو — وز فکر نی شکر تو آب خورد

چینی رنگ گنجه را درین کوی — هم سرخ قبای و هم سپید روی

آن سرخ نه کز معنبری خواست — سرخی نه ز دست مرغزی خواست

آن محمد ابوالمعالی رضی — چون دوش بهیمه عقب و قفا

آن جاحظ وقت را بدین خواند — آن جا که درین آباده الله

بطریق زمانه باب بطرق — حمره به ازو جهود منحوس

خواهیش جهود طمراث دال — در خوابی مجمر جهود ال

مانند جهود شسته زعفرنگ — لا بل جوز جل جهود ثابک

غربچه و غرچه است و لوری — غوری به یک غزل صد غوری

چون اینک غور از جهان زاد — بهتر و بیشتر نخجری افتاد

سنگری و جو سنگر یال مختال — پرخنده شیر لنگ عالی ال

آن گیت که بار دال تا یک — باشد شب ثبت هویدیک

او جز به تفنّن حق نپوید — وین از اب و ابن زوج گوید

او مشرک و این مثلّث از دل — هم مشرک بسته از معطّل

وز نم شده ماه به آسمان رفت — شانع رود این دریچه چون رفت

لا بلکه چو طشت شمع از آغاز — خو کرده به شمعهای سپه کار

دارد شب از چه چشم غزال — هم با ز چه چشم کرده شهر جال

بچه نبشر نه آتش آز — هم بر سر آن ز جال جهرباز

مانند به جعبه مغفل دیسا — پیغ به جعبه و وقت سر ما

از لعقت چها ر پا نزاید — هم بر سر آتش جال بر آید

چون از در دیر پستو گردد — گرد در و کوه کوه گردد

صبغت همه را در ابر جوید — چون یافت نغم صباح گوید

گوید چه چس همی بجه — کین ال نرنک مهتری بجه

گوید چه محمد ای برادر — بد مرد حکیم کیمیاگر

او بازن نیز است این کرد — و الله و را لکاح این کرد

از مهرش کاغذ و نون و صوات — مجوم ازین حریث اوست

در روضه مصطفی پرستو است — پزارم ازین نه همه اوست

هستند برای کوه ش دردت — در خندق نوحی صف نکه ور

صد گونه صنف درج نش — وز خندق نو بود دگا نشر

زو فتد قیاس ز طبع بخش / در تیغ چو شد خطوط آتش

گفته احمد را بحکم خود لغز / خاقانی را ببین چه دلغز

گیرد ره ریشخند فاجر / در بور عسل چه گیرد آخر

صباح شد این لعین چه پیدی / مانا که نماز او بس قرون

شروان که چو کعبه بود از پیش / کو کش چو کشت از دهش خویش

بیت المقدس حج بر اسلام / چون دار قماشه کرده نام

بر جبهتش از خط رقم باد / لاب الموت را الم باد

بگذارم شرح ناتمامان / دل تنگم ازین شکسته نامان

از همت حال سخن زبانم / کاحرام حرم کعبه پیش جانم

از قره و چند یاد نارم / چون باره قدر قبله آرم

آن قره که کاینات یکسر / وین قبله دین هفت کشور

آن صبح صادق آنچه ها را / وین آینه صافی صفا را

کز کعبه بر شش عاشقان چاک / کی سپرده هوای خاک

وین در زده آتش از مهر سوز / در چشم عالم شب و روز

گر بود الحکم آن لله بیاد / صدر حرم محمد محرم باد

لذر حرم از سگان ترسم / بل کز شیر ژیان نترسم

دل در غم اژدها نیارم / کافر زفن درفش دارم

مرغ حرم از بتان معرفت / مرغ صید سگان شوم گرافت

در کهف درشت آب ز عالم / آخر ز کبوتری نیم کم

الفرقه نصاری و حبشی / فی نعت محمد القرشی

الحکمة خبر و جنیدی / فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر دار حکمت / برتر ز سه بعد و چار علت

تن قالب مغز وی نغزش / دل قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات و سر اکبر / مجموعه مقشر و منقشر

دین از در محمد است بر جای / چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری ز محمد عجم راست / از فیض محمد عرب خواست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت / وین مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج دو تنش بدید رایش / کو از قم مصری اژدهایش

بر نقب نهان گنج وا خورد / دست همه از قلم قلم کرد

زان فیض چو نیسان دستش ریخت / گلگونه رخ ملت انگیخت

نقابان هرکه راه پیشه / همچون نابه بریشه دریشه

در پیش قلمش بنده سار است / همچون دوات خزینه دار است

سدیست عظیم بهر ماش | یاجوج ضلال را خلالش
زان خضر جوی مقام او باش | اسکندر شرع نام او باش
صدرش حرم موحدان است | او دامن لطف دو جهان است
از نور الله گرفته مصباح | شب گشته ز صبح لطف او صباح
معنی کرم و معین ایشان | تاج فرق دینی فرقان
مصر است و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش
شهری نظرات جان پناهش | دین البلاد نشان پاکش
هادی همه درین جهان است | مهدی امم درین زمان است
مهدی به فضای آسمان است | دجال به چاه اصفهان است
عنقای کنگره در فروغ داشت | کایک مهدی در اصفهان داشت
مهدیست در صفاهان محک | دجال بر آن محک مسین
این شب همه شب سیاه دجال | این دیو دوان کجاست بال
این همه روز مهدی پاک | در حد رهی و نور افلاک
تا قمر نگاه و شوی | دار وی خضاب فرق دین
زان خم مه و روی دین نگارد | دنیا لفظ عروس دارد
فتوش کشید زین تعجب | در دیده نشسته آتش میب
دامن ور کشید هم درین باب | در موج میان سر مه خواب

شد جشن بیت خواب مقهور | تا گه نشود بجنبش صور
یکموی نه جنبدش بر نو | افیون خورد است فتنه گر

موسی قدم است و ساطع جود | هارون طالب محمود
ذوالمجد طالب دین مختار | محمود کار یار اوست هموار
آماده یار عشق و همت | باب کرم کوش یار رحمت
پاکان همه برکشیده او | اسرار درم خریده او
چو هم نام از پیساده یار | بت خانه کفر کعبه ویران
غیب است غرایب مقاش | در غیب غرایب تر حواش
الحق هر برادر ملک فر | چون حور انگیزل و هر پیکر
چشم ابجد جبریل همدم | چون عیسی و آفتاب باهم
در رحمت مشرق و غرب اسلام | این مهر جهان وان مه تام
با آنکه محق در میان است | در منزل استماع چون است
هر گوهر دین هر کان امکان | هر گوهر ازین کان
هر جا ج هر کنه تر از دست | مختار عرب بخانه اوست
بالله الابد الابد گراسر | این گنج گران بهین هر گوهر

زان عالی گوهر مقدس پسر — عزالدین ملک رب
بر سینه ز خشم غم ندارم — عزالدین غمگسار دارم
گر دوست مرا عزیز کرده — تا چیز به عجز عزیز کرده
عزی دارم نه عز دنیا در دوست — گر عزی از او تمامتر هست
سردفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خواند تحقیق
آن عید محققان حالش — آن روضه قابلان مقالش
گاگا که زبانش نطق بپوست — سبحان نمانده دم فرو بست
صافیست عالم یقینش — از منع هوا هوای دینش
کی منع در آتش هوا نهد پا — گر روح بود در آب قصار دردی
با من نیکی حکار دارد — کو قصاری شعف زده
در چشمه حرف شسته زخار — از جامه جان کدورت آز
با نفس علوم کینه جسته — در ظلمت آز سینه شسته
در شستن سینه ما ماله — قصار شد از آن لقب نهاده
گر دهای کند صواب است — کارش و رخش قصاب بواست
بر صورت آن رخ بیمو — لکن دهد آب آفتاب است
بی آنکه کسوف بد نقابش — گشته است معنبر آفتابش
بشسته همه زنگ که دیده — زآینه دل آب دیده

این مبحث پی پرسیده — آینه بر آب می زدایم
جویم مبحث مراد تبرک — دارم مقال زو تبرک
کی نظر عنایتم کرد — از شیخ عمر حکایت کرد
از مدحت شیخ دادم یام — تاج کرم و سپهر ایام

زان تاج و سپهر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در تماشه خوشتر — در تاج نکوتر است گوهر
تاج الدین واعظ خلایق — نورالدین حافظ حقایق
تا حبر و مبشر خراج است — شاهنشه دین چه جای باج است
خادم زنده سپهر پیرش — تاج سپهر مشتری سریرش
زین تاج جمله سر شده مال — کاحمد پسر اکبر و علا نام
در حنیر مدحه کرده بسی — زان جان در انفق رکوع
سندیت محال حکمی را — چشمان دین با شهر را
او هست مرا برادر دین — خصلایم از او برادر دینی
فردا که برادر لب جدم — گر بر زنند در آن مددی
من گریزم در ده بدان سو — پس گویم مرحبا برادر
این گوهر یار من خشم — شایسته کان اوست دانم

دانم که چو نقد گشت کامش   منصوب کند به حرف نامش
یعنی بمدایح مبارکش بس   خاقانی را حق است بر بس
گیرم اگرش نظیر دیر است   یا برتر از این سخن شنید است
در دولت شاهنش بر نامم   این ورد وشش حرز جانم

یا رب است مرا درین کهن دیر   از تحفه بوسعید ابوالخیر
بخشش همه کرامات شاکر   صدیق سخن رشید ابوبکر
طاهر صفت چو گوهر خویش   عالی نسب چو اختر خویش
دانم که بدین نسبت فاخر   بر اهل جهان شود مفاخر
کاندر حق تحفه ام مراعی   چون اشرف هست بیت داعی

دیگر فضلاش نیست این قدر   باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم   پس واسطه را انتخاب آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام   وان صدر کدام صاحب نام
ای هاتف صبح راز ابراز   ای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح طلب دین و دنیا   بعد از همه در زمان چه معنی
حکمم سراپای این نه طغیان   قدرت است درین سخن نه نیسان

کان سر محمدیست دیگر   از اسم و مسمی و علم و منظر
نه گو که به محمد آخر   بعد از رسل الله است ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید   نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان   بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشیده خنجر   گل بعد گیاه شد و شکر
سنگ است و نخست آهن کان   ظلمت بود و لیک آب حیوان
بر جبه و کله نهند یکسر   آن قوت لعل و کوکب زر
بشنو که است چرخ گردان   چار ارکان چار رکن آن دان
وین چنبر هزارپرده بو در   خورشید برو چو قبه زر
خورشید دری جهان گشاید   نه بعد سپاه انجم آید
این حرز دلیل بود اگر نه   پیش از همه صبح اوست اول
سلطان سنی صدر مطلق   خورشید جلال و سایه حق
سلطان بحق جلال دین است   آن سایه که در پناه این است
صاحب کرمیست کان امکان   حضرت بحری است بیکران
گویی دو گوهر صحبت نوح   بحری دو بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش   عالم چو جزیره در میانش
هر بیت جنان چو خانه در وی   هر عرش بی غرفه در وی

کاو در صف فلک بدوزد / این زلف عنبر آن گوهر

در بحر کشاله روی دریا زیر / ماهی قلم و نهنگ شمشیر

ماهی در بحر بال چو مار افعی / در پشت نهان زبان مغز

وان پشت نهان از آن چو خوکی / همچون شکم صدف گهربار

او در آن ز بحر موج والا / گوهر بکف و حباب بالا

خواهان نامشده گون سر / زان خط خنگ آوریده گوهر

کشتی طلب خط نکرده / رنجی چو باز خورده

هر کشتی جان یک اقلیم / از رخنه چراغ آب پایم

کشتی فی دود یک بار / چون توسن قزح شده گونسار

این بحر شکارگاه دین باد / تا محشر مشرق یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر / زین بحر کشیده فیض ظاهر

ابرار چه می هنر تو افت / بیشش همه از زکات ذات

پرحت غلام صدر بی هم / هر چه که از فضل نرم همم

می سازم در فکیق شادان / از نشر نثار نثره جان

زین سبح کنم صلاح دگر شر / شد حاصل از صفت گرش

سمعم به طوطیان گوهر / طبعم به قرطهای شکر

از بسکه خروشت سر اوزن / در گوش دلم صفت او خوانم

شد گوش دلم چو اهرمن کین / مانند دو گوشوار زرین

این در که زبان همی فشاند / از گوش نه قرص میتابد

از هار مواقف هوا اش / در حلقه چشم نکابک پایش

در گوش کشم چو حر غلامم / تو هند فلک فلان امام

تا در زمی از این غلام ایام / یا فرخ یا فرح بهند نام

دلخ که بدان هدایت آباد / توفیق بدیهم از چراغ شاد

در بخشش آفتاب گیرد زر
در دیده جواهر دل افروز

آورد یمن چو این جواهر / بسیار به خاندان خاطر

یا کرنه فروکش سر از هم / در سلک سخن برش پشم

بر چرخ که این شنید بر جست / ببرید مراقب رهست

از دست بریزش بر داشت / الساق و داغ جبهتش رشت

چون دست بریخت آفتابت / صبح از چه غریق فرابت

چون داغ بر آفتاب کرد اهت / ماه از چه کبود و زخم خورد است

باز آکر آفتاب چشم / زنهار کنان بحفظ خویشم

کای خاقانی تجلی پستی / کان گوهر باز جا فرستی

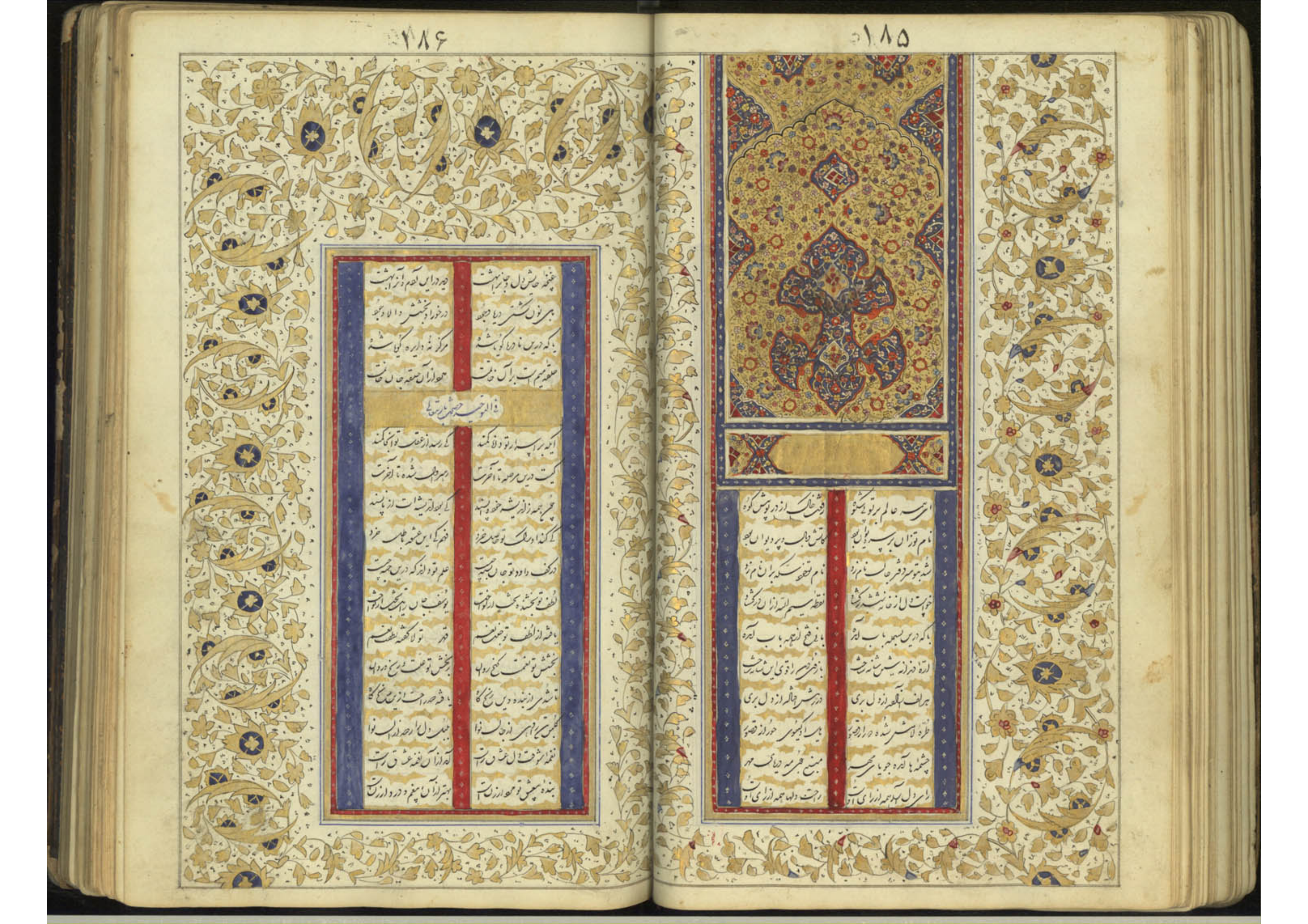
گر جهت آنکه حصه دین است | رفتی سحری شام ز ... نیست
بس آنچه گوهر از سر چنگ | رانده ام بگهی ... در سلک
آن عقده چو بسته شد بر دستم | در کهف ... بستم
برکردن از انگشت بستم ایرا | دیدم که ... دستگیرا
این عقده چو باز جا رسد | ... رقم ... را ...
بر چشم ... لایق ... | تیر ... بجای ... رق
دستی دگرش ... ز معجز | سارق شده ... آید از غز
این عقده چو چشم شد ... | از وی ... وزین نطاقش
گم بعقده ... ... از ... | چون ... ...
چشمش ... ... | این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر ... را ... | این تحفه گر ... ...

گر آنچه درین گراسته هشتم
... خطا ... هشتم

در ... سخن مرا رسد فخر | ... سخن منم و لا فخر
در نوبت ... آنچه ... | ... ... دشه
گر ... سخن ... ... | ... ... اکر است
... همه صاحب ... ... | ... ...

از صورت عدل ذات او باد | عدلش مدد حیات او باد
گر ... ... درگاه دین است | از عدل دراز عمر ... ...
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت ... ...
آمین ... ...



در ملکش از گنه بد روز ما | شب مکن از رحمت خود روز ما

یارب از احسان نظر از ما متاب | ور رخ خود از کرانه ما متاب
لطف تو بخشنده و ما مستحق | شد مکن دهان ز انچه پیت حق
ما همه بیچاره و پس گشته ایم | وانچه جرم از همه پس کشیده ام
لطف کن از رحمت ایمه بخش | تا رسد از نعمت جاوید بخش
گر کنی امروز نشر مغفرت | بر در تو راه و گنه سد رواست
گر نشد آن سایه و پرتو نفرق | پیش در آلایش و پرتو نفرق
هر که تو در رحمت و بیم آریش | زهر به از شربت پیداریش
باد اگر نفحی گل چنان | یا خود از بوی تو گل پیری آن
وای بر آن دم که چو خار زنیان | خشم تو ز ره گل و خار از میان
ما همه در آتش و ز رحمت بری | ذات تو از آتش و در رحمت بری
لطف تو لذت ده هر گوشه خوان | بر سر خوان بنده ها پی توشه خوان
هم کشا آن بخشش شاهانه خوان | یا دگر از احمد فتانه خوان
بردل در مانده بیکار سوز | رحم کن از لطف خدای کارساز
رحمت خود بر سر ما شامله باش | در ره احمد سپر از جاله باش

احمد مرسل که ازین گشته زار | دشمن او در ره دین گشته زار
گلشن دین میش معنبر سرای | ساخته در گلشن اعلی سرای
گیسوی او آیته در پاکشان | مهر او در دل دریا کشان
خور ز بس آن غالیه بر گیسویش | کاسته از آن گشته بر ابرویش
هر سر مویش شب شبهای قدر | روز مه او بر سر پس حوای قدر
زین شب سورشته چنان کوتهست | روز ز امید ویش ان کوتهست
پشت وی از سفر جان باله خوار | خصم وی از خار غم جاله خوار
شد غم او در دل گردون نهان | بیشتر از حلقه گردون نهان
طایر جان گشته هم آهنگ او | ره زن دین گعبه هم آهنگ او
کعبه جان مسکن از و انس جان | یافت آب دگر از و انس جان

ای شده در خانه جان منزلت | خانه جان یافته زان منزلت
ای شده مهر رخ تو زین چرخ | چرخ از آن آمده در غنچه چرخ
مهر تو از زینت اصحابت بود | یوسف از آن زینت اصحابت بود
چشمه خور طلعت رخشان تو | یوسفی در صورت رخشان تو
طلعت تو صورت مهرگراست | خوبی تو دیگر و مه دیگر است
روی تو آینه خورشید تاب | مهر دار از ذره نه میتاب

خرّم آنکس که آستانه تابنده‌ام | گرچه از آن آستانه تابنده‌ام

بر درت این پنج مسکین نهاد | خشت در از شوق تو بالین نهاد

ای بلبل شیرین سخن از مدحت او | طوطی شکرشکن از مدحت او

از مدحت چو شکرخای او | دایم اطلس مرغ شکرخای او

نامه مدحت همه یکسر نوشت | هیچ تو هست عظیم دل در آن نوشت

بر کف تو نامه او یا رسول | شعر نهاد این نامه او یا رسول

هم شه امروزی و هم شاه دی | بر همه عالم همه دم شاهی

قرب تو گر از آیت بجو | آیت آن رحمت آیت بجو

هر که بر آیت دهر از جان درود | شسته آمد ز شر و غفران درود

پیرو حیدر شو هم رنگ آل | تا جهر از رهی تو هم رنگ آل

حیدر والا گهر آن سرفراز | کامده نور حشر اند در فراز

ره رو حق آمد و همراه حق | هم حق اند و ظاهر و هم راه حق

سرور و شاه همه گو صفدر است | در صف جنگ همه از حیدر است

شاه وی آن هر جانب بر قدم | آتش قهر آمده زان بر قدم

جوهر او گوهر حق آفرین | بار آن مظهر حق آفرین

مردم نوران این حس عین | بر همه‌شان سجده او فرض عین

یافته عزت فلک از شاه دین | دعوی او رهبرک از شاه دین

گوهر او یافته درج شرف | اختر او تافته برج شرف

داعی حق او آن شه دین در نجف | شد همه جا حافظ این در سر نجف

پاک او تا شده دشمن یزید | در زخش لذا حشه در هم یزید

مرغ دل از خون او خسته چه | جبهه جان هم کل از آن خاتم چید

چهره علی اندر ره دین راه بر | زینت عزا آل علا این سلام بر

شد دل و جان بر پیش باقر حسن | مظهر حق شه شر در دخوی حسن

دیده حق اندر دم قربان حسن | یافته از عالم قرب آن حسن

از دل غمدیده زین العابد | یافته هم دین زین العابد

باقر حق بین شده او حق شناس | معنی او از همه رو حق شناس

جعفر صادق هم از آلای او | خاطر او شسته ز آلایش آمد

موسی کاظم شه نیکو نهاد | آنکه سر اندر ره نیک او نهاد

قبله هشتم ره زهر نوش | کشته در حب آن سر نوش

ره رو تقوی تقی آن پاک دل | شسته از آلایش جان پاک دل

خازن حق شد نقی از علم داد | گوهر معنی شد از علم داد

عسکری آن سرو حق دین شه | در دل و دیده بینا شه

شکوه مهدی زنده آخر زمان | بر جهان دین کند آخر زمان

پر پریشان شود در آن جهان
خوش بمان اندر صف مردان جهان

هرکه سر اندر ره پاکان کشش
خاک ره اندر ته پاکان کشش

هرکه شد او پیش ازین خندان
حبت او صحبت ازین خندان

شانه از ایشان مهل ای جان فشا
در تن از صحبت ایشان فشا

فی الموعظه

ساقی از آن شیشه منصور دم
اندرک و در ریش مر صور دم

آتشی از مهر دلی اندر روان
تا نشود این تن خسته چو زر روان

یک نفس ای مونس من گوشه‌ای
گوهری از مجلس من گوشه‌ای

مرتبه دان همه شیء دانش است
وین سخن اندر دل شیدا نشست

نامه‌ای کامده یک سر ز باغ
حق شمر آن نامه و شمر [illegible] دماغ

از صف طاعت بود گوهر صفا
پیشتر از عقد صف از صحف ا

نوح روا شد از طاعت حق بیشتر
فیض وی اندر رحمت حق بیشتر

بنده به رحمت دیر آجب
بر روش اطاله تیر آجب

از پی گور آمده بهرام گور
بس ملک حبشی تو بهرام گور

خواجه در ابریشم و دیر گلیم
حاجت ایدل همه گیر گلیم

پر کن این خمه جان خانه گیر
مهتر دل کن و آن خانه گیر

هرکه شد این جادم او دیر پای
برگشاد از دل غم او دیر پای

زود تر این وادی صحرا نورد
زانکه نه خار رش بود از مانده درد

خانه امید در آن خانه گاه
کامده جا دیر در آن خانه گاه

چرخ که اندر سر غمخواری است
رحمت او بر سر غمخواری است

در ره حق گر شوی اندر روان
یوسف جان بر کشی از چه روان

بر دل تو پیشتر این جامه است
بکسل از این جامه و اینجا مایت

پیکرت آراسته حق چون پری
تا تو بحقی صنع همچون پری

تب مکن این پیکر پنهان شر
غفلت نی شکر دمی باشش

بره زن محکان شده شیطان
گوش وی اندر گوشش آب زلال

کی بود این گلت جان پی خدیو
گر دل ما بر کند این چرخ دیو

مرد اگر کم از آن بروز نیست
مردنگان کس گره زن است

هر کس از آیینه مرد و ورا
ره نده از خوارینه مرغ رسد

گر بهی آن آینه آورد
زنگ غم از آینه شیر زود

نفس تو چون غربه سود در حرص است
آنکه جان در پای غرح است

با همه این دعوی شهباز نیست
میدهایش رو به ره باز نیست

جان شده از حرص تو پیمان حرام
گشت اندرین شسته و لان حرام

هر بشر اندر لقمه از آبی دهان
فکر کن از لقمه بازی دهان

مرغ تو تا قوت بازش بست
وسوسه هم فرصت بازیش بست

جای اگر افزونت ز غارت بجو — وسوسه افزون ز ره غارت بجو
شد بد و نیک همه کس درگذر — از بد و نیک همه کس درگذر
بر تن بیگانه و بر خویش سر — با حق و حق دان همه درویش خوش
گرچه شدی این همه را آشنا — ای تو درین راهی آشنا
میکند اینها همه توفیق راست — دولت عقبی همه توفیق راست
ایمنی از آن غم و کم آیدت — ناخوش و حال تو از خود بدت
مشکل از نعمت حق چیست باب — زهر بد افزون ز آن چیست آب
شکر حق پس خورد از ناخوشتر — شکر وی آید هر از ناخوشتر
کاشد از این خوان عطاها فزون — شکر کن از بهر فزود اش خوی
شکر آید ز تو فزون داشتگار — کی بود آتش پی فزود اش کار

در سبب نظم کتاب و بیان سر رشته نظم

ساقی از آن شربت یاقوت ده — قوتم از آن مرتبه یاقوت ده
یار بر این تن شده از سر آب — یار رهد از پستی ما از سر آب
یک شب از آن کنج هو در انجمن حال — شد ره و بیگانه در آن کنج مال
دل هو در آن جلوه غم اشتیاق — گفتمش ای واقعه غم اشتیاق
خدمت عشق از ره عزت بندگیست — خاطر آنکه تو در بندگیست
خیز و رخ از ظلمت غفلت بتاب — رشته جدا از پی طاعت بتاب

نیست ره از حکمت و سیاست برون — از در دلها ره قربت بجوی
کار نه چون بت درین گونه حرف — عمر تو تا کی شود این گونه صرف
هر که حقش نامی و رهی از حال — یا قصه کم معنی ما خر حال
رایحه بی علم شده جای وزان — شد همه دم بر کلک و شب در آن
صفحه چون سپید شده کو آمده — حاصل کارش همه کوه آمده
هر که در افسانه و فسون گریست — بسکه بر افسانه و فسون گریست
کم شو از زر پی نالان درآی — مرد شو از زر صف مردان درآی
سر مکش از شیوه تحقیق باز — تا کند این در بتو توفیق باز
خیز و ده از پیش حجاب گوش — تا کند اخبار تو حجاب گوش
گشته سر رشته نظم آوران — در کش و در رشته نظم آوران

نکته در بیان وحی و الهام و تفرقه میان
آن و تعریف کلام سخن و جان الهامیه

ساقی از انفاس رود در آب سینه — رخنه از آن زار در آب سینه
شب از آن ساغر وی داد بخش — کش بره از بود دل همه بخش
سر حق از مصحف مستان طلب — نه از دل شیخ از دل است طلب
در میکده کاتش اس فروخت — جای دی زیر پله دیوان فروخت
گرکش چهره از اسمحه می ل — بجز از آنجا ره سپر خو می ل

دیدن پیغمبر ازین دیده است / زآینهٔ آن آینه پیرا دیده است
گر تو ز الهام بدراک جانی / محرم راز است درآنجا چنین
صاحب وحیش در پیغام باز / میبد از وحی خبر الهام باز
هرچه از آن پرتو اشعار یافت / عکس از الهام در اشعار یافت
مهر نبی و لگ دین یافت است / سایهٔ وحی از ناین یافت است

در صفت نام آوران عرصهٔ سخن خصوصاً حضرت مولانا کاتبی و تعریف مجمع البحرین و تجنیسات او و شرح نسخهٔ خود که آن هم در سلک بیت جمع آمده تا روشن شود

قافیه سنجی که همه حیث دمند / وز دم خود جان به احیا دمند
طایر فرخندهٔ معنی پرند / جانب عرش از بر دعوی پرند
پیش رو از لشکر و پس تاخته / رخ چه بالا و چه پست آن تاخته
کاتبی آن نکته که گهر کمال / کامده در قبضهٔ دستم کمال
مجمع البحرین وی آن دلکار / نسخهٔ تجنیس وشه آن دلکار
فکرت صاحب خرد از هوش کار / گهه آنسون دو صد آمده نگار
باقی هر سخن دو بحر کمال / ختم شده دو بحر به کنگ آن
مجمع البحرین در آن وصف دو بحر / جامع تجنیس و در او زان دو بحر

قافیتیش بسته کش عزره / یا همه کش همه دهکشند و ره
ساختم آن در قبضهٔ او دست کش / دستم ازین معرکه کو دست کش
هر یک از این جنس آن هر یک / گشته به جا و گوهر یک
گر کند او پایه بیدار را / گلشن هم هم از آن گلزار را
راتی آن کیس در رو سینه لبعد / فتح هم از این در روح هم بنود
بازوی گوهر شکست پنجه داشت / پنجه هم قوت شمشیر داشت
باشدم تن هم در خوی تر کشاد / همت شاه این در خیبر گشاد

در مدح فرخنده ذیل ملک آشیان سپهر سریر شاه جم جاه حیدر غازی لازال ملکه

ساقی از این جو به آرام سوز / کاتفکند اندر سپر آرام سوز
آتش دل خواسته فیلار سپر / هم ز تو دل خواسته فیلار سپر
داد گر این سپه فرمان / هم شده از باقی دولت ما
با همه او را شکر آید بود / باشد گوهر شکر آن بعد
گر کند شاهی کند از مهر بال / برد رشادی دل از مهر بال
بخت شه را هم بود تسبیح / صاحب حلم در دل تسبیح
در پناه کامی هم از آن خانهٔ دل / این شه غازی هم از خانهٔ دل
شاه هلال از آنکه فرخنده زاد / گر ازل داده فرخنده زاد
سایهٔ حق چتر خورشید تاب / خورده ز گوهر خورشید تاب

خطبه اش عشر از جهت طرح / سکه با طلب همه او رخت طرح

پاک شد امروز از آنجهت دگر / گم شده آن با همه آب یادی آر

خطبه اش از آتش زده در خسروان / سکه او بر کلک و جرس روان

در طرب از صحبت و بازیست غرق / با همه از حکمت و بازیست غرق

ای شه فرخنده و فرخ شرف / کت شرف ایزد همه بر رخ تو

معطابه پسر شریف سمیعت الاذانه

ملک دین کشور و پیشواد تو / حصه عیسی از سر دین یاد تو

حکم تو در قصه شرع آدلیست / شاهی و در حکم تو شرع عادلیست

خاطر مور از تو پشت بخت / رشته عدل از رگ این پیکر بخت

چشم پستم آهن تو پادشهیست / در دل پیکانه و خویشش راه شت

تیر تو گر بر جگر سنگ آوری / کز دل و پای جگر سنگ آوری

زهی کر چون شدی ار سهم تو / گلکه ار رفتی شدی بند سهم تو

تیغ خور از سهم تو تیغ غلاف / گرچه برافروخته سر شرف کاف

چون تیزی که تو بر تبش / سیل و شر از شعله پر تابش

از آتش خشمت رها بیل / رخنه بدرا که آتشی آید

گر سله آرد دهر وی غضب گاه / برق وان آتش تو القصه گاه

شمع تو افروخته گفته چو برق / آتش تو تو چشمه گفته چو برق

صید تو چون صید شد ای شاه باز / باز تو از قید شد ای شاه باز

صید که از تیر تو شد چشمه راز / شیر در آن معرکه زار شد از

تیر از آن تیغ و از آن تیشه گز / نامده جا خالی از آن تیشه گز

چشمه شد آن دشت در آنجا فند / رشته از دشت در آنجا فند

در چشمه برهم گر صف در کلنگ / در نه که آهو چشمه صف در کلنگ

بس تو که زدی تیر شیر افکنی / از همه رفتی تیر شیر افکنی

بسته هم از تیغ تو شد بر شکار / لاشه شیران شده بر شکار

سنگ چو الماس یکی از این درم / جامه جان عرضی از کس درم

تا بجو از جان رگ و تار زنم / باشم از این در پی و تار زنم

روی ک این در سو و پی آن حق / در ره جان ذره پیدایست آن

تا بجو این گلشن فیروزه رنگ / یافته زان خرمی فیروزه رنگ

گلشن عمرت ز پی خوشه بار / خرمن عمر عمر و دیت بر ده بار

در شکر نعمت دادار خدمت و دعا بنعمی محمد الصادقی

ساقی از اقبال تو سر خوش شوم / وز پی الطاف تو دیگر خوش شوم

بر غم ما چون ال رحمت بود / رحم تو هم داغ رحمت بود

بخت تو گر پنجه سیراب خورد / جرعه او غنچه سیراب خورد

شکر تو دل کردنش آزادگیست / از حق تو کردنش آزادگیست

ملک بود از نعمت او کام بخش | هم از وحشی ز انعام بخش

کام دل از نعمتش انعام شد | خاصه که از الطاف وی اعلام شد

با همه یکسر خلق وی احسان بود | بهتر از آن ذات که انسان بود

ای تو از رحمت حق چه کرم | سامعه با وصف تو گوید کرم

بر فلک از همت خود برتری | ساجد و در خلق تو صد سروری

نام تو از عالم عزت معین | با همه از غایت همت معین

قاضی اسلامی و تیغ نشان | میدهی از آتش و ناخن نشان

ظاهر از انوار تو اطوار دین | کم نشده جان تو از داد دین

رحمت حق دارد حرمت بود | قوت قدر شاه بحرمت بود

خشم تو چون صاعقه سوزان بود | آتش هیبت همه سوزان بود

هیبت تو چون همه جا شادیست | کم کسی از بیم تو باشد ایست

چند تو کز آگه حکمت بود | گردن او در ته حکمت بود

سایت از در طلب اکسیر کند | رونق تو قلب عجب اکسیر کند

نظم تو از مدحت شعری فزون | صفوتش از صفوت شعری دون

نثر تو طوفان کند از نفثت | پیش تو تیغی بود از نفحت

خط تو سر دفتر یاقوت شد | صفوت او جوهر یاقوت شد

از رخ حسن سپید دیر از تو خبر | باده خبری تو و غیر از تو خبر

که حق تو بر همه اکنون بیار | عمر تو چندانکه هم از حق زیاد

تا بود این خانه محکم بپای | بر سر ما و سر عالم بپای

[illegible]

ساقی از الطاف تو شد کرمت | از کف دل چشمه خضر در کفت

می بده آب دل ریشم خوار | مرهم ریشم شو و چشم خرم آر

میده این غره کاش شراب | می همه خیر تن فارغ شراب

شیره تاکم ده و چه شوره | تا همه شیرین کنم این شورها

حرف سر از ظلوی روش شنو | تا کشد این بادیه روش زنو

خوانده ام از دهر صد چنان | گوش کن ای دلبر صاحب بیان

قصه شاهنشهی از چه رنگ | شاه دل از غم همه در چه رنگ

کار تقی از خانه و کوی کیان | شاه خداوند شه فخر کیان

ملک خود از آستانه زجاه خویش | واهب پیکانه وا آگاه خویش

لشکر او تا حشر در کارزار | دشمن خود رجه در کارزار

زر بر او خاک در ازپی مال | سعد بر او خاک سراز پایمال

آمده زان سیم و زر آتش پرست | آتش پر دانه در آتش پرست

زان تن مسکین دل پاک زدم | گوهری از فطرت خود پاک زادم

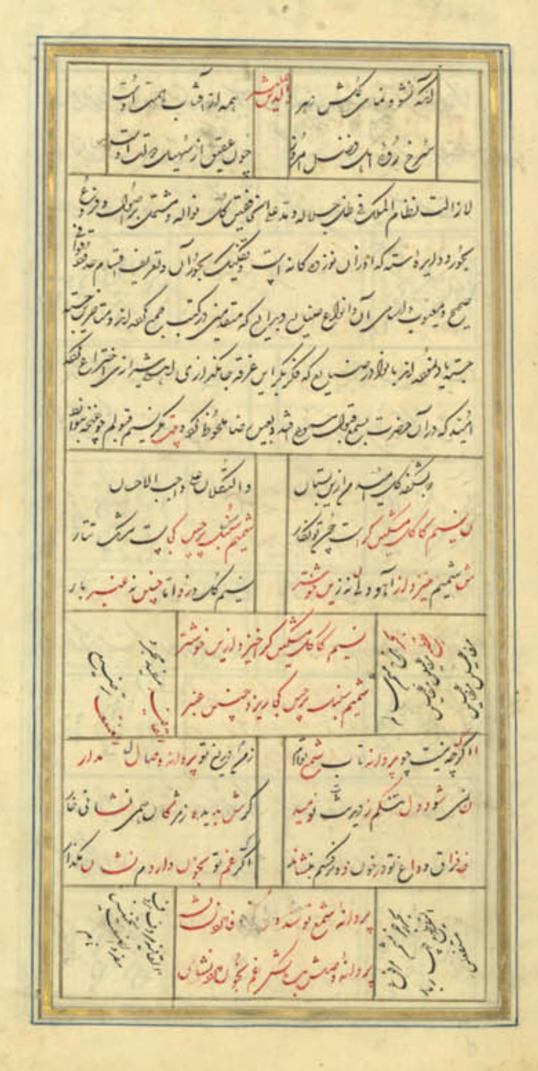
[illegible]

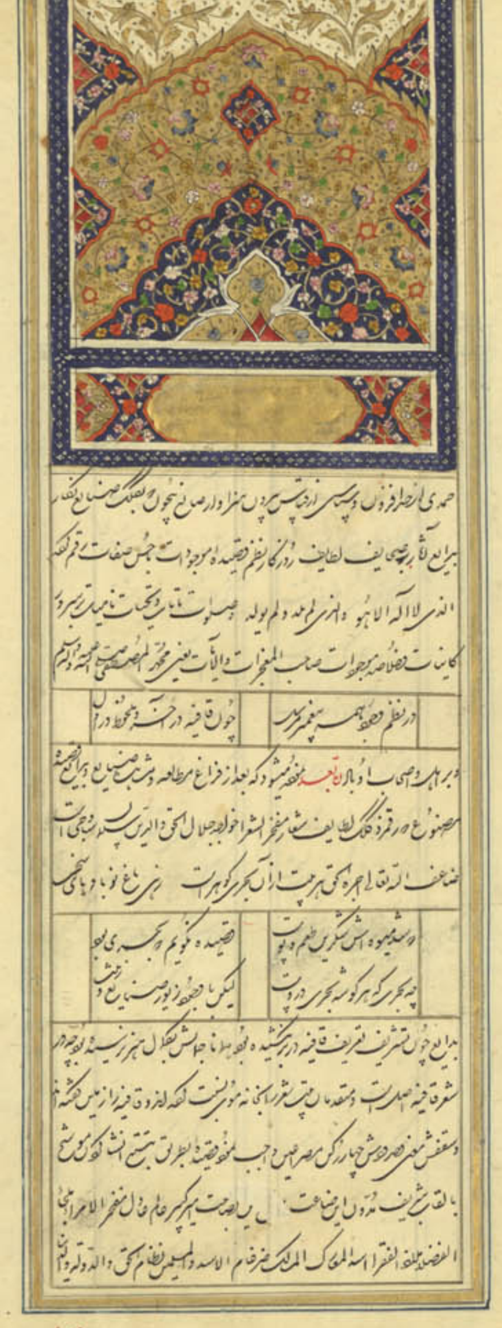
ساقیا از آن می بازنا تاک گل | با زبان آن چهره نه از تاب گل
کز می و ساز گل آید بجوش | آنکه از آن باز گل آید بجوش
مرغ اگر از دل گل بانگ داشت | قمری گل از شهره و گلبانگ داشت
داشته اندر حرم آشنه‌شان | دختری اندر خشش از همه نشان
دختری خوش صورت معنی کرد | برده هم از دو حوری ... کرد
گل شده نام خوش بلکه بدل | شعله می آتش آتشی بدل
دامنش از دیده پاک تر | وز غم او دیده صد پاک تر
گیسوی او لکه تا پا ز فرق | فرق از آن تا شب یلدا ز فرق
گر همه چشمانه دوی غنچه بود | از همه پیش ان که غره بود
قامت او گلبنی باغ جنان | پیدا و هر چشم داغ جنان
ابروش آن قبله عشاق طاق | چون مه نو در همه آفاق طاق
سنبلش آهو جشه هر لکش چمن | خرمنی اندو جشه هر خوشه چمن
نرگس افسونگر شر آهو شده | مست آهو بر شر آهو شده
در رخش انچه از پا سر مت بجه | داهی او از پا سر مت بجه
غنچه‌اش خوش همه چون نیشتر | هر مژه نیشتر از نم خون نیشتر
چونکه دمود دیده نیستر فروز | در شب دلسوخته چون ناف روز
پیرهنش از غنچه خود چپش | گم شده بشکر انجه خود چپش

زود نشد اندر غم جان کوته کم | دانه در آتش زده آن کوته کم
آتش شوقش دل پروانه سوخت | زان نگر آخر چه چه پروانه سوخت
بیدل از نیروی عقل بیدار شو | کشته درین معرکه بسیار شو
جسته ازین معرکه ... | کعبه رخ از معرکه کعبه اسب جهد
غیرت عشق از همه لشکر برای نت | عشق هم از لطف چنین برای نت
پیدا شد از پیدل و پیدا ز عشق | میکشد از خنجر بیداد عشق
گرچه بر خود نفه خنجر خلاف | دستی این آید و دیگر خلاف
باغ در آتش شد و آتش گل | سوخت آتش و آتش گل
چون بت کرا رهد از سر گلاب | گل چه در آتش چه خود اندر گلاب
گیس شده عشق آید و ان گهیت | خانه گران شور رهد انگه گهیت
معدن گنج گهر این خاک دان | در شود منکر دگر این خاکدان
قطره گر این بحر بر آید در است | در شده دریم قیمت آن در در است

ساقیا از آن جرعه در انجام گوش | چون همه داریم بر انجام گوش
پر مکن این شیشه و خم کوتهیست | حاصل سر رشته کم کوتهیست
تا بکی این خانه و دام مدام | بگذر ازین دانه و دام مدام

جان چو در آتش چو از سر خویش | تیغ مرکش بود از پس خویش
دام تو شد از طرب چنگ | تا بر د آن شمع اطلاز چنگ
در کمرا از این سرخ قمر سرخ روی | زر شود و سر ز قمر سرخ روی
از همه کس خواری و فن خار پشت | کم کن از این خواری خفجو ار پشت
اینها از این پایه گر خون رات | دم هم هم آشفته و مجنون رات
شد ز خود آلاره و ثابت نشست | تا بر سیاره و ثابت نشست
سوختم از محنت و پر سر چشم | تا که مرا این مخزن در سر چشم
تا که در این کعبه حلت کام زد | منبع از پی در آن کام زد
از همه رزبر زد و در پی توبه رخش | تا فلک حجه برای توبه رخش
سکه او پی که از او خورده شکر | خورده شکر هم از و غنچه کیر
آهوی او کرشمه چشمش مپس | نافه او شکر و چشمش مپس
کس چه مرا آن رشته زنها رخت | پرتو فکرکی انجی نتافت
فکرت من صاحب صد رمز شعر | در همه جا صاحب صد رمز شعر
بانگ من شیر نر از همرهی | نایه از و شکر از همرهی
فارس میدان طلب نیز است | دزدم شاه عرب این قادریت
بنت محمودم و پسر در قدم | حلقه شد از خدمت اینده قدم





من نه در وقت مرا خود شنیدن این نوبت
دل البت زجان آن جان و مسکین
ب بس است بوئی از آن زلف مشکین که برم

که تازه دل شد از آن فرش چمن کز او
که داغ خونابه برم از دوری کمال حسرت خوام
که بوی او دل مسکینم آورد بهار

تا شنیده این جان مسکین بوی از آن زلف مشکین
تازه شد از دل فرش چمن داغ خونابه جان مسکین

[illegible]

نهاده است خیالت چو جان بر جانم
اگر غم تو که آرد جنس شیخون نهان

بس نخواهم از این سیل دیده باپدار
بریزدم بر بستر خون که کوی رش زنهار

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون
بس آرم از دیده ریزد بستر خون

[illegible]

هم مکرر دمی از این سال کشاده زلف
که گریزیت که پا بر سرم حباب زنند

که گردن دلش از غم یک رخ چه زنجیر
چو من رهایم از این کمند شده دشوار

گر دمی زین کمند زیر پا برهمه
گر دل یک رخ چه چون ربی از کمند

[illegible]

من همچو درد در جان نثار کرد
بیگاه وصف تو از درد جان آر

صبا چو گرد تر آیات که دل آثار
که کشته مهر خونکو جست دوره یار

درد جان دید جان وصف تر آور درد جان
گرد تر آیات دل مهر خونکو جست

[illegible]

من سرم فدای تو بیا یار غیر مشو
ت تراز آتش غم گرچه سوخت بس خوش
د طراوت گل روایت که بر فروختیم

بسوز جان گران بارمن دگر زین بار
ولیک این همه خواری بگشت غبار
بزار غم من گل را بسوخت بسند دار

بسیار بار آتش غم گرچه بر فروخت
لب بار بار روی این همه گل ما لام بسوخت

[illegible]

رخ غبار ری از تو سمن بر گشت اگر بر د
رخ گر شمع صفت رنج آتش بر تن

ترنگ خاک بیای جست بر سر تا تار
بسوخت بخود دم از تاب خویش چون گلنار

پا تو سمن بر گشت که بر رخت رنجت
خاک سیاهی لب بر بخت بچت

[illegible]

الا زین بر ابر وه کاخ است خاک ابر ما
بیاری که جان مرا بسوخت پا تو بجان غم

گرو امید ندارم مراد وصلی و کنار
میان ما و تو تا که شده است پیک دار

ای کاخ خاک بر سر جان بسوخت پا جان
دارم مراد وصلت تا که شده است پیک

[illegible]

ش شمار غم ز تو گر چه بی کینه رقم
کی است سینه بناخن مرا رضا ره

غم ترا بنویسم بجز شمار
که شرح تیغ تو سازم بلوح سینه نگار

از تو کی چاک سینه بناخن
تا بنویسم بجز شرح تو ای

[illegible]

هلاک نرگس خویشم اگر کنی [illegible] | کلاه بخت بچرخ افکنم چو کلک [illegible]
بس سعادتم بارادت چو خاکپای تو بخشد | زهی مرید محبت زهی سعادت یار

هلاک نرگس خویشم اگر کنی بارادت
کلاه بخت بچرخ افکنم چو کلک سعادت

اگر بر آن رخ [illegible] ده نیز زنی دری | تو باز از کرم خویش پرده بردار
الب تو کردم ازین گونه خوش خراب [illegible] | مرا بده و چو شیدیم مرگ از آب برآر

بارخش [illegible] ترمیدیم زین نوش خراب
باز اگر می [illegible] یارم را بده پا مرگ از آب

هزار سال چو روایت [illegible] پسر | که چون [illegible] از چه [illegible] هزار هزار
اگرچه در چمن جلوه تو گل شکفت | ندارد [illegible] کلاب چون نگار

چو روایت بیابد پسر تو گلی
چون [illegible] ندالله پسر [illegible]

یکی که [illegible] ز دیده ترشوی هر تو دل | ز ذوق کوی تو کرد از بهشت چون [illegible]
ب بدرد و داغ خویشم ازین جور [illegible] | ز گشت باغ کشیدم پای دل بکنار

ز شوق روی تو در به درد و داغ خویشم
ز ذوق کوی تو دامن ز گشت باغ کشیدم

سر سبزه اگر دل صید کند توش [illegible] | درین که پای سمندت برو کند رفتار

بی

ای عیش که تو چون آهو نه کم اسیرت | بس آهی چو [illegible] و چه غم رسد به تتار

دل صید کمندت شد و چون او در کمت
در پای سمندت چو میرد چه غم است

دل حزین چو خراب یک نظر از تست | چه باشد از لب [illegible] رخ چو نگار
[illegible] چو بتم چهره [illegible] | پرستم چو خراب توام [illegible]

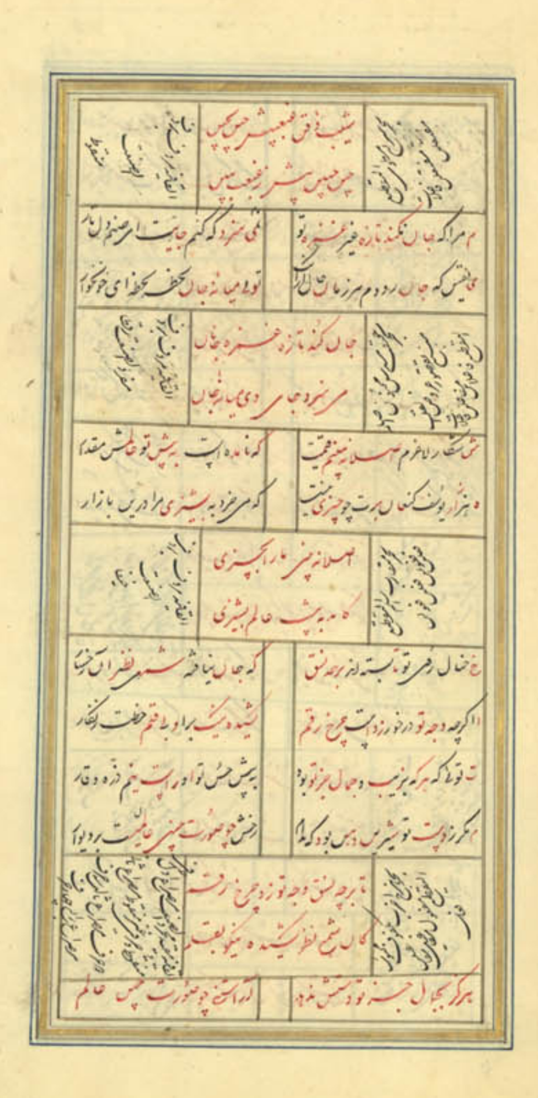
چو خراب یک نظر تست
چه شد ار دی [illegible] گر تست

ب لب شکرین تو شربت کوثر | خنده تو لاله نو بر خط تو [illegible]
الا آن قد تو که شد بنده قامت [illegible] | بسرو کو خط آزاد کی خویش بیار

لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی
خنده تو لاله نو بر خط تو [illegible] خط خوبی
قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر
خط تو [illegible] خط خنده تو لاله نو بر

دو دل من ز تو اگر زنی [illegible] شده دور | چون من ز رشک تو دل [illegible] شد [illegible]
دو [illegible] ملکت [illegible] ز [illegible] | که تا برآرم ز جان عقل [illegible]

دل ز تو در ملکت جان زده علم
[illegible] تو دل [illegible] علم



خ خود رستر بت پشت پا تو بس ترا	که ستر است برازبت به پس ترا

[illegible]	ستبنبپیتبستن ستتبسیتبتبتن	[illegible]

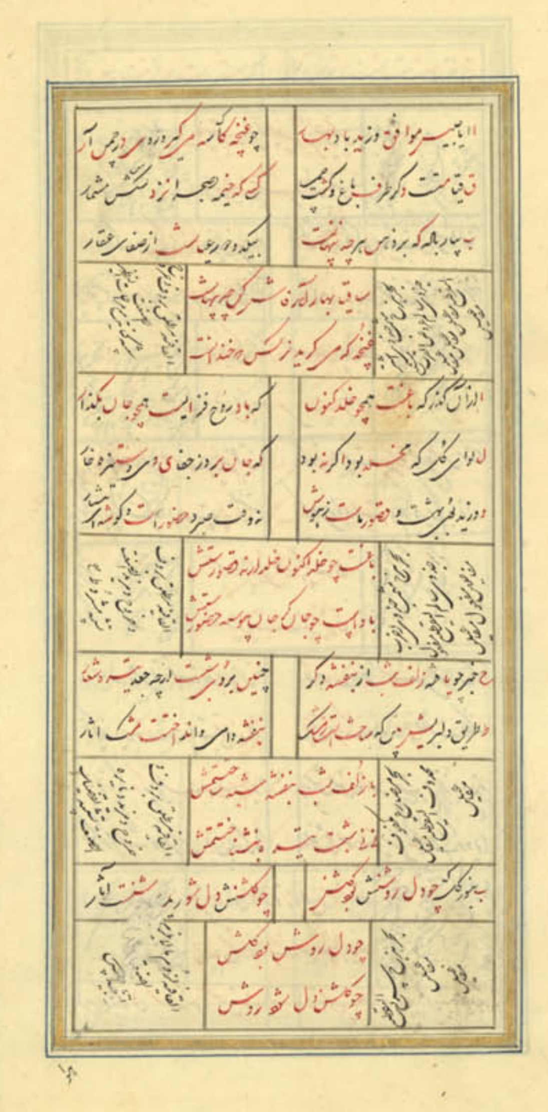
دو صافی ازچه کم داده است [illegible] اگر داغی دردم ز هر دی دل همه مراد ازی ست نازچون [illegible] دگر شکسته تنم [illegible] عیب مکن	چو من بیاد تو دایم خوشم وصال [illegible] تو چون خوشی مه من باد جان من [illegible] مکن به تیغ غم ناامید مرا ز دیدار چرا که شیشه عیشم ز غم شکست ا بار

[illegible]	ای ماه چرا دردی دردی دل مر با تو خوشم کر تو خوش هم باب پت نظرت یکی بیا عیب مکن تمنی منما بیشه عیشش مشکن	[illegible]

به بجز تو هست دل آرام من که در عالم دوای عشق محالم شود گر داری	من از برای تو رسوای دهرم ای دلدار دگر رود چه دو بینم مکر مرا زکرده

[illegible]	دل آرامم که در عالم علم کرد مرا رسوا هم او کرد و کرم کرد	[illegible]

دلم شیب فن غبغب تو چون میند همیشه چون نرم در چین زلف اب رت	که هست چین حسین تو پیش از آن است غبار غم چه ما بیم بیا سبین ز ناز



ایا نسیم موافق وزیده باد بهار
قیامت دگر طرف باغ و گلشت چمن
به پیاله که برد هر چه نهفت

چو غنچه کار سی کرد روی در چمن آر
که خیمه صبا از دست شمار
بکه در رحبا شد از صفای عقار

ساقی بهار آمد شکر چو پنهانش
غنچه گر می گرید نرگس می خنداش

الا که گذر که باغ همچو خلد کنون
لواک گل که مخمد بود اگر نه بود
و زنده جنت و حضور بهات بجوش

که باد روح فزایست همچو جان بگذار
که جان برد ز جفای دی دست سبزه خار
نو وقت صبر و حضور است گوشه‌ای

باغ چو خلد اکنون خلد از نه حضور ستش
باد است چو جان گو جان چو پوسته حضورش

رخ چو ماه زلف شب از بنفشه دگر
طریق دلبر شیرین که رخ ترک

چنین برو شب است که جعد شد
بنفشه دامن واند اخته مشک اثار

باز زلف شب بنفشه شب حسنش
نه اند شب سیه و بنفشه ختنش

ببوی گلی چو دل روشنش کوه چشم
چو گلشنش دل شور ... شب اثر

چو دل روشنش چو گلشنش
چو گلشنش دل شد روشنش

وه هوا سبزه گوهر ریخت ببیند آب از چشم
دگر بر روی خنشر گل که دید چشمه مرغ

تو لاله دار نشین چشم جام پر خون دار
چو دیده ز اشک کار روحت پا و سر همواره

بسکه ببینی چشم در روی خنشر گل دوخته
لاله دارش چشم پر خون اش کار سوخته

و چو نافه گل را بخور شد و
لبان غنچه بگو گر شراب مشکین بوست

ز شمع غنچه اگر شعله سر کشد زانو
چو لاله هر چه برافروخت چهره دوست

نافه گر گشت چه غنچه چرا مشکین بوست
شمع اگر شعله کشد لاله چرا افروخته روست

تو نرگسش که بود سحر می نگر
ولیکن این بود از حسن دلبری سار

نرگسش بود سحر ساحری
لیکن این بلا حسن دلبری

به پاچه بسته زبان گشته کم ز خود بوس
نظام دین علاء شرح شه اسلام
امور حشمت از و خاتمه پذیرفته

اگر شه زبان عجب دیار
که یافت لوح و قلم از شعار ش
رموز حکمت از و نا نهفته در اسرار

به پا زبان گشته ز خود بوسه و لوح شه
اگر از صاحب سیف و قلم اند و شگفته

مه روی که چنین تازه رخت باغ جنان
که بسته چشم خرد از تصور افکار

ای ملایک از طلب همدمیش بر در و بام | کوکب از ظلمت محرمیش بر در بار

تازه جان پسته از همدمیش
بسته چشم غمزه از محرمیش

ای چنین کو هم علم عدل بر افرازد وی | یعنی که هم جگر ظلم را که ازو دار
ز دیمن است کنون از مهابتش تاج ور | که او با مرتبه اودرک سر شیر کند بر دار

علم عدل فرازد و مهابتش
جگر ظلم کداخته و تدارکش

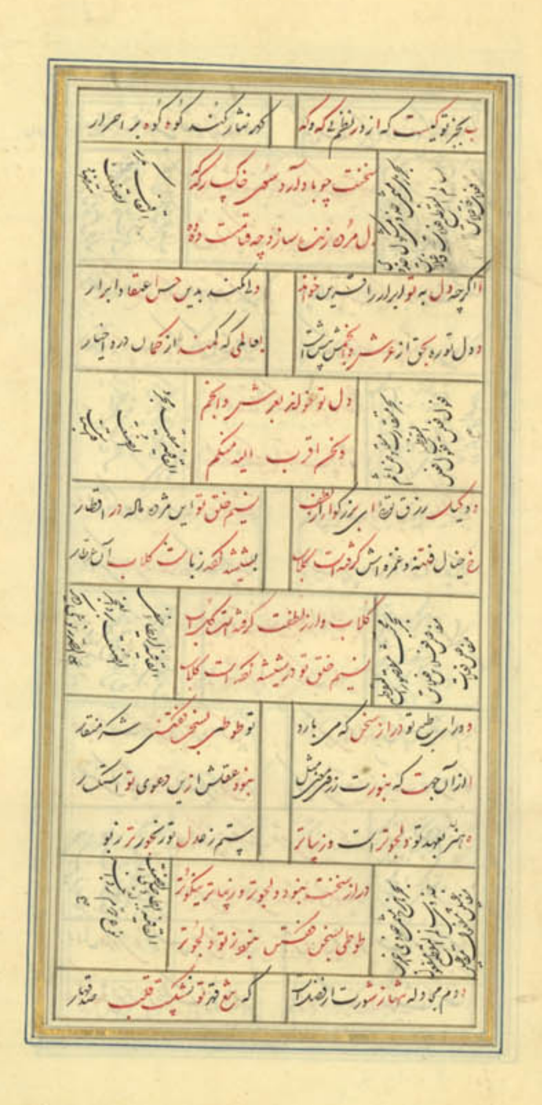
عجب مدار ز دستش که گر بکام نهند | بحر و نیل که جاری بود ازو انهار
ال لطایف کرمش کام خلق شهد داد | کف عنایت او شد چو بحری از انهار

دستش که چو کام خلق شهدی
بحری که بود کفش بحری نهری

ای آنکه دوی نهد شر زهره هلهله دردت | گو نهد شکر که درکام اوست نوش گوار
ش شراب در دهن دوستان فیض هم | شکر عجب بد دشمن نیشتر نیش

زهر در دهن دوستان نوش
نوش در کام دشمنان نیشتر نیش

ای یگانه سخن را چو پیک باد آرد | ولی که مهد بود زین سپهر زوالگار
ز رسن تو بدان پایه سخن کامروز | جهان گرفته قیامت ز هیبت


ای بجز تو کیست که از در نظم که و که | گهر نثار کند کوه کوه بر احرار

سخنت چو باد آرد سحر خاک پرگهر
ال مژده زین ساز چه قیامت دهد

اگرچه دل به تو ابرار را فشیر خون | دلا مکن بدین جسل عقا وابرار
و دل تو ره بحق از عشر و بخشش پیشت | بعالمی که کمند از کمال در دو جهان

دل تو خولند بعد عشر دانجم
و بحر اذ رب الیه منکم

ز دیگر رزق تو ای بزرگوار از لطف | نسیم خلق تو این مژده ماله در اقطار
رخ خیال فتنه غمزه اش گرفته است گلاب | بشیشه که زبانت گلاب آن عطار

گلاب وار ز لطفت گرفته است گلاب
نسیم خلق تو در شیشه که است گلاب

دو رای طبع تو در از سخن که می بارد | تو طوطی سخنی گفتنی شکر مقدار
از آن جهت که نبود است ز دری عرش | نبود عقلش از این دعوی تو اسکندر
هنر بعهد تو دلجوتر است و زبیاتر | ستم ز عدل تو رنجورتر و زبو

دراز سخنت نبود دلجوتر و زیباتر نیکوتر
طوطی سخن هست نبود ز تو دلجوتر

دوم جو دل مهار ز شورت از قضا | که تیغ قهر تو تشنگ تعقیب مقدار

ب بدرت ... هنر گر جهان | که هست گنج نهان گر هست از دو ...

شها نشد ز هیبت همه کرها سخنها
شه تو گشت عقب شعر

در جهت ملک خاک ره بود قدری | پیاده خیمه ملک بر درت ...
در تو تو سپهر کعبه گر صف جدید | چنانکه بر قدمت چهره می‌نهد زد

نه فلک خاک قدم بود زنهار
خیمه ملک بر قدمت چهره نهد

ع عقود گوهر و دامان زر تو افشانده | ... باشد ریزان ز باد ملک بهار
و دری گوهر بر سر خاصان ... | ز نخست بر چنان ژاله و ندید بکار

زر تو رفت ... بر سر اخضان
باشد ریزان ... بهار

و دو جاهت ملک از چهره ملک ... | گر آدمی نبود این جنس ...
... گر یک قدم اندر سحر ... | گر چه تو ... ایت ...

چه فلک چه ملک قدری زر و ...
گر دمی ... تو ...

و دل عدوی تو در آتشی چو شمع اگر | گر جان ...
و لیکنش ز ... میخواهم | ... که نیارد ...

ل ایسر خصم تو از ... دم کشتن | امید نیست که ... بدر بر و ز ...

عدویت چو شمع آمد ولیکن دم کشتن ...
گر جان ... نیارد ...

ت تو آن که ما به ثنای تو عاجزیم آری | که چیره جوی تو خداوندی ...
اگر ... ایم ... | ... که ما ... ایم ...

ما به ثنای تو ... ایم ...
چون تو خداوندی ... ایم

و ... در روایت | که این ... کرده ...
و دیگر ... اندر جهان ... | ...

همچو خلق و ... اندر جهان ...
...

من ... تو ... در ... | چنین که ...
ت ترا ز لطف خداوندی آمد این حشمت | که بر ... از آن بحر ...
... چشم | ... چشمه را ...

... خداوند ...
... قطره ... آن بحر ...

و در ... جنابت که بر ... | ... از ...

ریش خصم تو مخوه بجنه دل سوزان | | بهر چه دیب گریان او کند تیمار

دشمنت را مباد جز دل سوزان بر [illegible]
پاسخ دل سوز بسته دیده گریان

نورت ماه و لطف از ناهید | [illegible] | عبرت از ابر و رحمت از کهسار
قدرت از جهت [illegible] شه برد | [illegible] | آسمان را بسیره پیکار
باغ عزت که تا نبالدم | [illegible] | چشم بد دور روضه ایست بهار
لیک لفظ تو آب حیوان های | [illegible] | لطف خود برآورده زنجیر
در سعوت و ظلمت شده پیش | [illegible] | بر صعوت روان لکنه [illegible]
از دست فتح در مکان مکان | [illegible] | جهت کوه بر و آر اقرار
سکش جمال حادثه در | [illegible] | احتراز سپهر آینه دار
رنگش قدرت برد سپهر بجوم | [illegible] | شکر فخت کند بیاد و دیار
کرم کوه از تاب دل پیکان | [illegible] | ملک بار و بجنم بر سوی
گنج دولت هر کرانش چنگ | [illegible] | ای نصرت هر حمایت یار
رامش مردن گنج باری دو دست | [illegible] | تو قوی را بجنگ در مشمار
کار عدل تو همه وشت است | [illegible] | عدل را غیر از این نباشد کار
بدیل رتو جو خفته بیس | نوع [illegible] | شد بیس زمانه پر زنبار

خصم تیمار دولت تو کند | نوع سوم | خصم [illegible] است در تیمار
در مقامی که بار زند بخششی | نوع چهارم | ریزش ابر را نباشد بار

نوع پنجم و قسم است قسم اول

میگذاری برنج دالم خدو | | [illegible] نوع دوم [illegible]
بیم لذراز آزار تو بیت رها | قسم دوم | بجنگ را [illegible] آرام

قسم ششم و قسم است قسم اول

نارد از خدمت تو پر دون سر | | گرچه [illegible] پیش چو نار
دشمنان را بداوری [illegible] | قسم دوم | با قضا [illegible] جنگ [illegible]
قدر و کینت بالاله چو خاک | [illegible] | لطف و مهرت بر آب [illegible]
ای [illegible] دولت تو عزیز | [illegible] | دی [illegible] روز کار تو خوار
هر که زنهار خواه عدل تو شد | [illegible] | [illegible] بدلم خو [illegible]
روز [illegible] چو زیر از آری | [illegible] | آن [illegible] قدر پیکار
گاه ریزه [illegible] ه برباد | [illegible] | چون [illegible] غنم رزم در پیکار
ای [illegible] قدر و دین [illegible] | مشوب | [illegible] صف رو [illegible]
کشته آب خصم آتش تو | [illegible] | کشته تاب [illegible]
کو [illegible] از جای خوف | [illegible] | [illegible] فریغ از [illegible]

چیست آن دوره [illegible] یک / چیست آن خورده و [illegible] اسپهر
خادم او بهر چه عقل را بچه / پیش او بچه عقل رهنما
دل کش لیک با [illegible] / خوش گذرد لیک [illegible] کند
رخ او زرد و سیه [illegible] رخت / خوار او نیز در زیر [illegible]

قصیده در مصنوع

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بی حد مر مبدعی را که طوطی [illegible] بدایع لم یزل و قمری نغمه سنج صنایع لایزال او [illegible]
از [illegible] رحمت الله [illegible] **لیس کمثله شیء و هو**
السمیع البصیر و درود [illegible] محمد و [illegible] که [illegible] ترصیع ولای آل
اصل و فرع [illegible] کلام منظوم [illegible] الفاظ [illegible] این قصیده بدیع
موضوع [illegible] صنعتی [illegible] محقق [illegible]
عالی الدوله والدین مولانا [illegible]

حسن مطلع — ای فلک را [illegible] صدر تو کار / وی فلک [illegible] قدر تو بار — ترصیع
تجنیس مع ترصیع — تیر چرخت زهره [illegible] سپهر / تیر چرخت زهره [illegible] — ترصیع
تجنیس — چو [illegible] / [illegible] گذر — تام
تجنیس — سعد ملک [illegible] دولت را / تو سواری و دولت تو سوار — ناقص
تجنیس — پست با رفعت تو [illegible] / [illegible] بفسحت تو [illegible] — زاید

تجنیس — پی هوای تو مهر [illegible] / بهوای تو مهر [illegible] چو بهار — مرکب
تجنیس — صبح بدخواه از احتشام تو شام / گل بدگهر از [illegible] تو خار — مکرر
تجنیس — دولت آفاق تشنه از آن است / طبعت آزاد و بخت از آزار — مطرف
تجنیس — وز تو [illegible] ظلم را داده / وز تو اعدای ملک [illegible] — خط
بجز غبار ضمیر تو نبود / [illegible] عقل [illegible] — [illegible]
مراعات — [illegible] / [illegible] با چرخ آینه دار — النظیر
محتمل — با هوای تو [illegible] / پی رضای تو [illegible] — الضدین
ذو — آن [illegible] تو با اعدا / [illegible] تو با دینار — الوجهین
[illegible] — [illegible] زمانه را عادل / [illegible] زمانه را غدار — [illegible]
ایهام — بخت [illegible] خزان آید / [illegible] —
تشبیه — [illegible] تو همچو آفتاب زنور / [illegible] زمانه را [illegible] — مطلق
[illegible] — [illegible] / ای فلک [illegible] —
تشبیه — چرخ [illegible] / [illegible] مدار — [illegible]
تشبیه — [illegible] چرخ را [illegible] / [illegible] — تاکید
تشبیه — ماهی [illegible] / [illegible] زنهار — شرط
تشبیه — گر تو [illegible] / [illegible] — اضمار
تشبیه — جای [illegible] / آن تو [illegible] دار — تشبیه

نشینه چون تو در روز شکر پیدا
تشبه شام کرد چو صبح زرد لب
ریت دیت بر دیت کاه عرض نمز

چپ تو بر خار گل کنی چو ...
صبح کرد چو شام تیره بهار عکس
سبنی و دو فا و چهار و چار

گر خط تو بنده چهره ما در
بر خط تو لعبه چو سجده طاهر

وصال تا بشش بود در تو گیت گر
رخ خسرت از چه خورم هر گز این سر حقیقت
وولا بخود شکر در خور تو بار دم ده
اگر ز شوخ شکر گفته ام بهت خواهست

نی که هنر بس چه تواند این رفتار
چه خود هنر پاشو و مات در این کار
که هستم از طلبت زار و تو ازین پر آر
بجوی جگر حق آنم که در رواست نثار

تا بشر بر در تو رخ پا جور
هرگز زاست
تا که زر سپه تو این تیغ هنر
پا نشو و مات
بخود شکر خورد تو بر شاخ شکر
گفتم بتو راست
هستم طلب زر تو این خون جگر
حاکه رواست

این رباعی را مستزادی از ترکیب و تحلیل الفاظ او میتوان ساخت
مصاریع و الفاظ او و هر مستزادات باهم نگاه باید
بسی و قطعه رباعی و مستزاد متنوع میشود و مثل این
باهم در جای متعدد میتوان و قسمت غزلی نیز ساخت و با خطوط دگر
از قسم او نوشته در دایره ده قوس چو پیوسته برکشی
این رباعی نشان گشت این قصیده در جواب
حقیقت باشد

همو ملوک جهان بنده کرده دهر ازان | که هرگز از چو توئی کس ندیده آتش
دگر ز جود تو یابد چو عالمی شادی | بمردی و بکرم عالمی بگیر و بدار
بود بمردی دیگر که مثال تو کم | زمانه مثل تو کم یابد از همه جبار

قطعات مربع

القافیه مقید مجرد المعنی ...

محکم نکه	برگزچوتو	یابد	عالم
برگزچوتو	نکه ندید	مردی	کرم
یابد	مردی	دگرکه	مثل توکم
عالم	کرم	مثل توکم	یابدکم

مفعول مفاعیل مفاعیل فع
اخرب مکفوف سالم ابتر
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل
اخرب مکفوف مکفوف مجبوب
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل
اخرب اشتر مکفوف مجبوب
مفعول مفاعیل مفاعیل فع
اخرب مکفوف سالم ابتر

ولیک ای که از آنکه تمامیش ثابت | که این خطر جلالی تو شده است واقع

ولیک او بتمامی جز این غلامی نیست | که بر تمامی او سکه ایست این معیار

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن / اخرب مکفوف مکفوف محذوف / بحر مضارع	ای جان تمامیش غلامیت / این خط غلامیش تمامیت	مفعول مفاعیل فعولن / اخرب مقبوض محذوف / بحر هزج

الا که تا قلمش بحر در فشان باشد | همیشه تا دل تو دست بحر را در بار
مدام تا کرم روزگار باشد عام | بروزگار نباشد جز از کرم مختار

مفعول فاعلات مفاعیل فع / اخرب مکفوف ...	... بحر در فشان باشد / تا دل و دست بحر و کان باشد	مفعول مفاعیل فعولن / اخرب مقبوض محذوف / بحر هزج

یقین که بسته و محکم بود همی بدست | جبسته دست و دل خصم و محکم از مسمار
نگاه دار تو حق باد تا بروز حسیب | که پای عمر تو شد در رکیب برخوردار

مفعول فاعلات مفاعیل فع / ...	بسته و محکم بود پیوسته تا روز حسیب / بسته دست خصم و محکم پای عمرت در رکیب	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن / ...

این قطعه موشح از اول مصراع الف بری خیفه و مصراع ثانیه دهنه بدارد

نشان فضل برسم که است طغرایش | که رایهای بسی در باد و خلیل بود
همیشه ... بخطبه دولت | بنام میر عشیر باد و خولیر بود
عدو ... دست قرتش یارب | چو دست بخشش دین زیر باد و خولیر بود

این قطعه از مصراع الف این قصیده بری خیزد و از الف خدا است

ملک حکمت سخن که بخت | دم تو جیش همه پست بود

غیر کلک تو که زد زلف سخن / گره نظم و نثر نگشوده

هیچکس پای سم مرحمت / گرد محنت ز چهره نزدوده

سوده شد زانده رخ چهره مهر / بسکه از جنبش فلک سوده

لیکه رحمتی و بنده تو / ره درازی بسعی پیموده

گر تو تمکینش نیکی و هیچ / تکیه در دو سریت بیهوده

در تو تحسین نکه حسنی سخنی / کس نگفت تکیه نشنوده

این قطعه از مصراع ثانی این قصیده بر می‌خیزد و از غرایب مجموعه است

سرور ملک کرم حاکم دهر / کامی کارکه اهل کمال

حکم او داد محکمه عالم / عدل او آنکه عدم کرد ملال

مرهم درد من مظلوم و ستم / مرصع حال همه اهل جلال

آنکه مسند بود در عرض و چه / ناله و داد بهوس لب سؤال

اول او همه راه حصول غم / هم او عدم و هر محال

عداوت پسر مرا آنکه حرام / مدح او پس مرا آنکه حلال

عمر او را عدد سال و رصد / سال و حصه دهر مه و صال


۴۳۰
۴۲۹

بزرگی کاندر آنجا بود مشهور | به اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه | بگفته کاندر این عصر از همه به
نوشته نامه‌ای در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت | ز مشکلهای اصحاب اشارت
رسول آن نامه را برخواند ناگاه | فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر | بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده | ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم | کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل | نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول | ز تو منظوم می‌داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز | جواب نامه در الفاظ ایجاز
به یک لحظه میان جمع بسیار | بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسان چشم دارند | ز ما نا خورده‌گیری درگذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر | نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر | ولی گفتن نبود الا به نادر
ز نثر ارچه کتب بسیار می‌ساخت | به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد | به هر ظرفی درون معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم | چرا چیزی دگر بر وی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است | به نزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید | که در صد قرن چون عطار ناید
ولی این بر سبیل اتفاق است | نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم | نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز | وز آن راهی که آمد بازشد باز
دگر باره عزیزی کارفرمای | مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر | ز عین علم با عین عیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی | که پردازم بدو از وجد و حالی
که وصف آن به گفت و گو محال است | که صاحب حال داند کان چه حال است
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار | درآمد طوطی نطقم به گفتار
ولی بر وفق قول قائل دین | نکردم رد سؤال سائل دین
به عون و فضل و توفیق خداوند | بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت جواب نامه درخواست | جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن | شود زان چشم دلها جمله روشن
نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر

کزین معنی بماندم در تحیر / مرا گفتی بگو چه بود تفکر

تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر

وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / به نزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تایید / هر آینه که باشد محض تقلید

رهی دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بیگمانی

محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تایید

هر آن کس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان / حکیم فلسفی چون هست حیران

ز امکان می‌کند اثبات واجب / ازین حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشت محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی او را نه مانند و نه ند است

ندارد واجب از ممکن نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه

چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را

زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی

جهان جمله شعاع نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم / به ذات خویش پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر آن چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراک تنزیه

تناسخ زان سبب کفر است و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است ... کسی کو را طریق اعتزال است

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر ... که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید ... بتاریکی درست تقلید

درو هر چه بگفتند از کم و بیش ... نشانی دارد از ماهیت خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون ... تعالی شانه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راه است ... چرا که طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است ... ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل ... محال محض دان تحصیل حاصل

ز شهر لامکان تا خاک غمناک ... همه سر در نقاب عز خاک

چو آیات است روشن گشته از ذات ... نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا ... کجا او گردد از عالم هویدا

نگردد نور پاک اندر مظاهر ... که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش ... که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است ... چه جای گفتگوی جبرئیل است

نگنجد در مقام لی مع الله ... فرشته گرچه دارد قرب درگاه

چو نور او ملک را پر بسوزد ... خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور ... بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد ... بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است ... بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست ... نظر بگذار کین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک ... که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم ... جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش ... سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم چو هست این نکته باریک ... شبی روشن میان روز تاریک

درین مشهد که انوار تجلی است ... سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمه خور ... ترا حاجت بود با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب ... توان خورشید تابان دیدن اندر آب

ازو چون روشنی کمتر نماید ... در ادراک تو حالی می فزاید

عدم آیینه هستی است مطلق ... کزو پیداست عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل ... درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار ... یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت ... ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی ... ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزا را فرو خوان ... که تا پیدا ببینی سر پنهان

عدم آینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / به دیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دید است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان / به هر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک ذره را دل بر شکافی / برون آید از او صد بحر صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای هم‌چند پیل است / در اسما قطره‌ای مانند نیل است
دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه‌ای در جای جانی / درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
به هم جمع آمده در نقطهٔ حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل می‌گردد مشکل
اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / به جزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند / که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه در ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان / جمال جان‌فزای روی جانان
تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چون است عقبی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آن جهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا چه نام است
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
هر آنچه آن دیده‌ای از وی مثال است / تو در خوابی و این دیدن خیال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال چشم احول / ز بینی دو آنکه بود مبدل
چو خورشید جهان بنماید چهر / نماند نور خورشید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محرومتر کس دید هرگز
چه می‌گویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پای در گل
چو محبوسان به یک منزل نشسته / به دست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین العجایز / که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آ و سفر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران در این راه / برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا پیش کوه هستی باقیست / صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاه است / اگر کوه تویی نبود چه راه است
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری / تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه آن بخواهی / نمایندت همه اشیا کماهی
به نزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص / یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمن / چهارم آیت الکرسی همی‌دان
پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر
به آخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان و طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق السموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه و او چون محیط است
برآید در شبانروزی کما بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش
ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یک هزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای و مکان است

بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است / که باطل دیدن از ظن الذین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام / نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی‌نصیب است / اثر گوید ز اشکال غریب است
نمی‌بیند که این چرخ مدور / ز حکم داور حق گشته مسخر
تو گوئی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
ازو هر لحظه دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه آن در مکان و در زمان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است



به مبدأ هر یکی زان مصدری شد	به وقت بازگشتن زان دری شد
از آن در کامد اول هم برون شد	اگرچه در معاش از در درون شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما	که هست آن صورت اسم مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت	به تست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا	بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی	همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر	بدینجا ختم شد بحث تفکر
که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
چو هست مطلق آید در اشارت	به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین	تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم	مشبکهای مشکات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح	گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت	به سوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را	نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس	که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد	که این هر دو ز اجزای من آمد

به لفظ من نه انسان است مخصوص	که تا گویی بدان جان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو	جهان بگذار و خود در خود جهان شو
	دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه	چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ	من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش	نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من توست	که آن بربستهٔ جان و تن توست
چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه	من و تو چون نماند در میانه
تعین نقطهٔ وهمی است بر عین	چو صافی گشت غین تو شود عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک	دگرچه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن	دوم صحرای هستی درنوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد	چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد	تو آن واحد که کثرت عین آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد	ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
دگر گفتی مسافر کیست در راه	کسی کو شد ز اصل کار آگاه
سلوکش سیر کشفی شد ز امکان	سوی واجب به ترک شین و نقصان
مسافر آن بود کو بگذرد زود	ز خود صافی شود چون آتش از دود

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل

شد افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام

وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفی ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمائی

رسد چون نقطه آخر به اول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت را کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در نبی پوشیده باید / ولی اندر ولی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد

وزان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوت خانه یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکباره مجذوب گردد

بود تابع ولی در کوی معنی / بود عابد ولی اندر رو معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمامست کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر بآغاز

شریعت را شعار خویش سازد / شریعت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان / بجه دایم میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
برون رفت و دگر هرگز نیاید / وجودش اندرین عالم نپاید
وگر با پوست تابش خورد / درین نشأت کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بر آن کاری که اول بود برکار
چو کرد او قطع یک ره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی

وقد سئلوا و قالوا ما النهایة / فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم
چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد / که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است / ازیرا در میان نور غرق است

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست
وجود خاکیان از سایهٔ اوست

ز نورش شد ولایت سایه‌گستر
مغارب با مشارق شد برابر

ز هر سایه که اول گشت حاصل
در آخر شد یکی دیگر مقابل

کنون هر عالمی باشد ز امت
رسولی را مقابل در نبوت

نبی چون در نبوت بود اکمل
بود از هر ولی ناچار افضل

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از او عالم شود پر امن و ایمان
جماد و جانور یابد از او جان

شود عدل حقیقی جمله ظاهر
نماند در جهان یک نفس کافر

بود از سر وحدت واقف حق
در او پیدا نماید وجه مطلق

که شد بر سر وحدت واقف آخر
شناسای چو آمد عارف آخر

کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شوی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون

درون جای محمود او مکان یافت
و بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین
نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است
طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر
که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارت
شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

جنب دانم ترا و بی نمازی

چو ذاتت پاک گرد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مشت خاک است

مکن بر نعمت حق ناسپاسی
که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد چه ره گفت که بود آخر در آن ساعت بلی گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است منزل که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببینی امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش لا تهدی ز قرآن
ندارد باورت اکمه ز الوان وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سبز و سرخ و کاهی بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن نهاد است ایزد اندر جان و در تن
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی برو با خود بپرداز
توئی تو نسخهٔ نقش الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

که این نقطه ز نطق لیس الحق چه گوئی هست نادان از سر رق
انا الحق کشف اسرار است مطلق جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل‌اند دائم بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که بر تو گردد آسان و ان من شیء را یک ره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج‌وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انی انا الله
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آن کو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است
نه هر چه آن می‌نماید عین بود است

بنه آیینه‌ای اندر برابر
در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره بازبین تا چیست آن عکس
نه این است و نه آن جیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین
نمیدانم چه باشد سایه من

عدم با هستی آخر چون شود ضم
نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

یکی نقطه است وهمی گشته ساری
تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست
بگو با من که تا صوت و صدا چیست

ز طول و عرض و از عمق است اجسام
وجودی چون پدید آمد ز اعدام

از این جنس است اصل جمله عالم
چو دانستی بیار ایمان فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن
نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدایی است
ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است
که در وقت تجلی رو زوال است

عدم کی راه یابد اندرین باب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید
وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگویی در زمان استغفرالله

تو معدومی و عدم پیوسته ساکن
بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی‌عرض عین
عرض چه بود که لایبقی زمانین

حکیمی کاندرین ره کرد تصنیف
بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق
که می‌گردد بدو صورت محقق

چو صورت بی‌هیولی در عدم شد
هیولی نیز بی‌او جز عدم شد

شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیتی را بی‌کم و بیش
نه معدوم و نه موجود است در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او بی‌هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساری است
تعینها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر حال او لهو است و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا
بامر حق فرود آید به صحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم
فرود آید شود ترکیب باهم

کند گرمی دگر ره عزم بالا
در او آویزد آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم
برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا بر تن آمد / یکی جسم لطیف روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون / کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
چو یک قطره بود آخر در اول / کز او شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد به یکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تو با حضرت واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشئات انسان / بگویم یک به یک پیدا و پنهان
وصال ممکن و واجب به هم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آن هست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هستی دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وارهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باک است / گر از هستی تن و جان تو پاک است
ز آتش زر چو خالص بر فروزد / چو غشی نبودش آتش چه سوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم به یکبار

تو در دور هستی جزو اسفل — تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعین‌های عالم بر تو طاری است — از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

وز آن گویی مرا خود اختیاری است — تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند — همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش‌پرستی است — همه این آفت و شومی ز هستی است

کسی کو را بود بالذات باطل — کدامین اختیار ای مرد جاهل

کرا دیدی تو اندر هر دو عالم — که یکدم شادمانی یافت بی‌غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای — ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویشتن پرس این قدر چیست — وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازی است — نسب خود در حقیقت لهو و بازی است

نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی‌سبب دانای برحق — بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت — بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب‌تر آنکه این از ترک مأمور — شد از الطاف حق محروم و مهجور

مر آن دیگر ز منهی گشته مشمول — زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریایی لاابالی است — منزه از قیاسات خیالی است

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل — که این یک شد محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت — چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون — نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است — ز علت لایق فعل خدایی است

سزاوار خدایی لطف و قهر است — ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است — نه زان کو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود — پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور — زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است — نه جور است این که محض لطف و فضل است

بشرعت زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش — غنی گردی ز حق ای مرد درویش

بروجهی برتر از وصف و ده / بتقریری است نزدانا رضاده

چه بحری است کنه نطقش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار / برون ریزد ز نطق و نقل اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز / برین بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد به امر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند / شود بسته دهان او به صد بند

رود با قعر دریا با دل پر / شود آن قطره باران یکی دُر

به قعر اندر رود غواص دریا / وز او آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص این بحر عظیم است / که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند ظرف / صدف بر علم دل صوت است و حرف

نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زان حرف‌ها بر گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار / بیفکن پوست و مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آن کو جمله عمر خود در این کرد / به هرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست

به عفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

به باریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هشت آمد این اعداد ز اعداد

به زیر هر عدد سری نهفته است / وزان درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جای

جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

چو آب و گل شود یکباره صافی | رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان | در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل | چه خورشید و زمین آمد بتمثیل
اگر چه خور بچرخ چارمین است | شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست | کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است | سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل | که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق | ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت | علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی | درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او سوار است | گهی با تیغ نطق آبدار است
چه در شخص است گویندش ملاحت | چه در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و پیمبر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسن است تنها گو بگو چیست
جز از حق می نشاید دلربائی | که شرکت نیست کس را در خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل مینماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق دین حق است | حق اندر باطل آید کار شیطان
چو جزو است آنکه او از کل فزون است | طریق جستن آن جزو چون است
وجود آن جزو دان کز جزو چون است | که موجود است کل وین بازگونست
بود موجود را کثرت برونی | که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر | که او در وحدت جزو است سایر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار | شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آمد | کثیر از روی کثرت می نماید
عرض از هستی کان جمعی است | عرض سوی عدم بالذات ساعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین | عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمینی و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیر است | بهر دم اندر او حشر و نشیر است
در او چیزی دو ساعت می نپاید | در آن لحظه که میمیرد بزاید

دگرکش طاعت اکبر بیش است / که این یوم عمل وان یوم دین است

از آن تا این بسی فرقست زنهار / بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین / ترا او گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست / یکی هر لحظه وان بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست / سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست / حواست انجم و خورشید جانست

چو کوهست استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پای

شود از جان کنش ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد پس ساق با ساق /

چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لا ترا شد

بقا حق راست دیگر جمله فانیست / بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدیدست / وگرچه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض فضل حق تعالی / بود از شأن خویش اندر تجلی

ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراقست / مر آن دیگر ز عند الله باقیست

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول مینماید عین آخر

بقا اسم وجود آید ولیکن / بجایی کان بود سیر چو ساکن

هر آنچه آن هست بالقوه درین دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر / بر آن گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفعست اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوه ها خوشبوی گردد

وزان آموخت انسان پیشه‌ها را
وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را

همه افعال و اقوال مدخر
هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی‌کدورت
که بنماید ازو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیت تبلی السرایر

دگرباره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر درینجا
موالید سه‌گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

نماند مرگ تن در دار حیوان
بیک رنگی برآید قالب و دل

شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند از نور حق بر خود تجلی
ببینی بی‌جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چبود بیندیش
طهورا چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آندم که ما بی‌خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد
که بیگانه در آن خلوت نگنجد

پی هر مستیی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست
که از هستی است باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی‌مسماست

عدم موجود گردد این محالست
وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتبارست
چو آن یک نقطه کاندر دور سارست

برو تو نقطهٔ آتش بگردان
که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن
بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری در آن کین چون خیالست
که با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا
همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد
بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کی بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می‌باش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه‌دار
ترا چون نیست ز احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید

که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر پس دیگر دلال است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تحقیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجه‌ها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
لب لعلش شفای جان بیمار / ز چشم او همه دلها جگرخوار
بچشمش گرچه عالم درنیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش بر افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد / وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ازو یک غمزه و جان دادن از ما / وزو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی
در او چون آید آخر خواب مستی

خرد هم زین چه گونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی کرا گفت

حدیث لفظ جانان بس دراز است
چه شاید گفت ازو کین جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

کژی بر راستی زو گشت غالب
وز او در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مشبک
همه جانها از او یکجا معلق

معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین مشکین برفشاند
به عالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه می‌شد چنبر او
بشوخی باز کرد از تن سر او

وگر ببریده شد زلفش چه کم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد
بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف او صد روز و شب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر
که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم
ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد در آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدای است
مراد از خط جناب کبریای است

رخش خطی کشید اندر نکویی
که بیرون نیست از ما خوبرویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش دار حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سر مبهم

کسی کو خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانی است
که هر حرفی از او بحر معانی است

نهفته زیر هر موی از او باز
هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان
ز خط و عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است

وز او شد خط نفس قلب آدم
از او شد خط دور هر دو عالم

ازآن حال دل پرخون تباهست | چو عکس نقطهٔ خال سیاهست
چو خالش حال دل جز خون شدن نیست | کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم حال او عکس دل ماست | ویا دل عکس روی خال زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | ویا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل | بمن پوشیده شد این کار مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن رخ چو ماهست | گهی تاریک چون زلف سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشتست | گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی افتد بزیر تودهٔ خاک | گهی برتر شود از هفتم افلاک
شراب و شمع و شاهد را طلبکار | پس از زهد و ورع گردد دگربار
شراب و شمع و شاهد را چه معنیست | خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست | که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع ذوق و نور عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور اسریست | ولی شاهد همان آیات کبریست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست | پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی | سقاهم ربهم اوراست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی | که بدمستی بهست از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدودست | چو خود را بیند اندر وی چه سودست
ز رویش پرتوی چون بر می افتد | پس شکل حبابی بروی افتد
جهان و جان در و شکل حبابست | حبابش اولیا را چون قبابست
شده زان عقل کل حیران و مدهوش | فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست و آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / به جرعه ریخته دردی بر این خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفرست اگر خود پارسائیست

در خرابات

نشانی داده‌اند اهل خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی‌مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه کس را و نه خود را بازیابی

گروهی اندر وی بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / به ترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرا و شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات

به بوی دردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان / به جای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌فراز

گهی از روسیاهی رو به دیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی‌پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجای خاک مزابل پاک فرشه / زهیچ آن چه از چه یک گفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفر است وگرنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی / شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستی است
اگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار / کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه فرق است
چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما قلت الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی / در آ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان سعادت / ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / وگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / میان قرت العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نوره و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق‌پرستی است / جز آن کبر و ریا و عجب و هستی است
کرامات تو اندر حق فنیست / تو فرعونی و این دعوی خدایست

کسی کو در پناه با حق آشنا نیست   نباید هرگز از دوری خوف نی
همه روی تو در حق است زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشستی مسخ گردی   چه جای مسخ یکباره مسخ گردی
[illegible] با عامت سرد کار   [illegible] فطرت تهی تا که گون [illegible]
تف گردی [illegible] بازمین غم   کنون در چه کار است این چنین غم
بجز اکنون که [illegible] نتوانی   چه مشغولی چه کو [illegible] راه دانی
دانم که سرد رسی اکنون بحال   ازین گشته مقوم [illegible] جلال
گر دجال اعور را چگونه   فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بینی امر و حس   نزاده را که نامش هست جساس
خران را بینی همه در کشان آخر   شده از جهت چشم آهنگ آخر
چه خواهد قصه آن خران کو   بجنبانی جنانی [illegible] پالان که
ببینی اکنون که کور و کر شب شد   علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میان نه زرق و آزرم   نمیدارد کسی از جاه شرم
همه احوال عالم باز گشت   اگر تو [illegible] بنگر چه حاجت است
کسی کز باب [illegible]   بدین [illegible] شیخ وقت
خضر گشت آن فرزند صالح   که بد او را پدر [illegible] صالح
خری را گر خری [illegible] تو خر   کنون شیخ خود کرد تو را خر

چو نو پاک کرد او پسر   چو او لا یعرف الهر من البر
اگر جوید نشان باب خود پور   چگونه خوب بود نور علی نور
پسر گوید که ای رو یکی بخت   چه میوه زین سر درخت
ولیکن شیخ دین کی گوید این کو   نه لا غیره ازبه بد ز نیکو
مریدی علم دین آموخته بود   چراغ جان دین افروخته بود
کسی از مرد علم آموخت هرگز   ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی گردد که یکبار   ببندم در میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم   ندارم لیکن از دوری تمام
شریکم چون خسیس آید درین کار   خمول از شهرت اولیتر بسیار
درین باب ار رسیده نهی از حق   که بر حکمت گیر از ابهی دق
اگر گم پسر خود در ممالک   همه خلق او چشمه اندر مهالک
بلا جنبیست آخر علت ضم   چنین آمد جهالت والله اعلم
ولیکن از صحبت ناهی بگریز   [illegible] خواهی از خلوت [illegible]
نکو جمع غائب با جمعیت   [illegible] عزلت [illegible]

در باب تجرید

ز ترتیب [illegible] غرض تجرید دیدم   خلاص از ربقه تجرید دیدم
جناب قدس وحدت بر [illegible]   [illegible] سیمرغ بقا را آشیان است

هم از الله در پیش تو بیش است / که از قرب و پیش الله دراندیش

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوب عشق شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفته است عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که باشی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرد شد / فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بجز تعظیم و بر نیست

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کردی برادر

ترا باری بگو تا خال و عم چیست / وز ایشان حاصلت جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر در طریقند

بکوی جد اگر یکدم نشینی / از ایشان تو بگو تا خود چه بینی

همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است

بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه گشت مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بکلی بگذر از چون عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر

بت و زنار و ترسایی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس

ندانم هر کجا حالی که هستی / خلاف نفس مردان کن که رستی

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمان از سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر

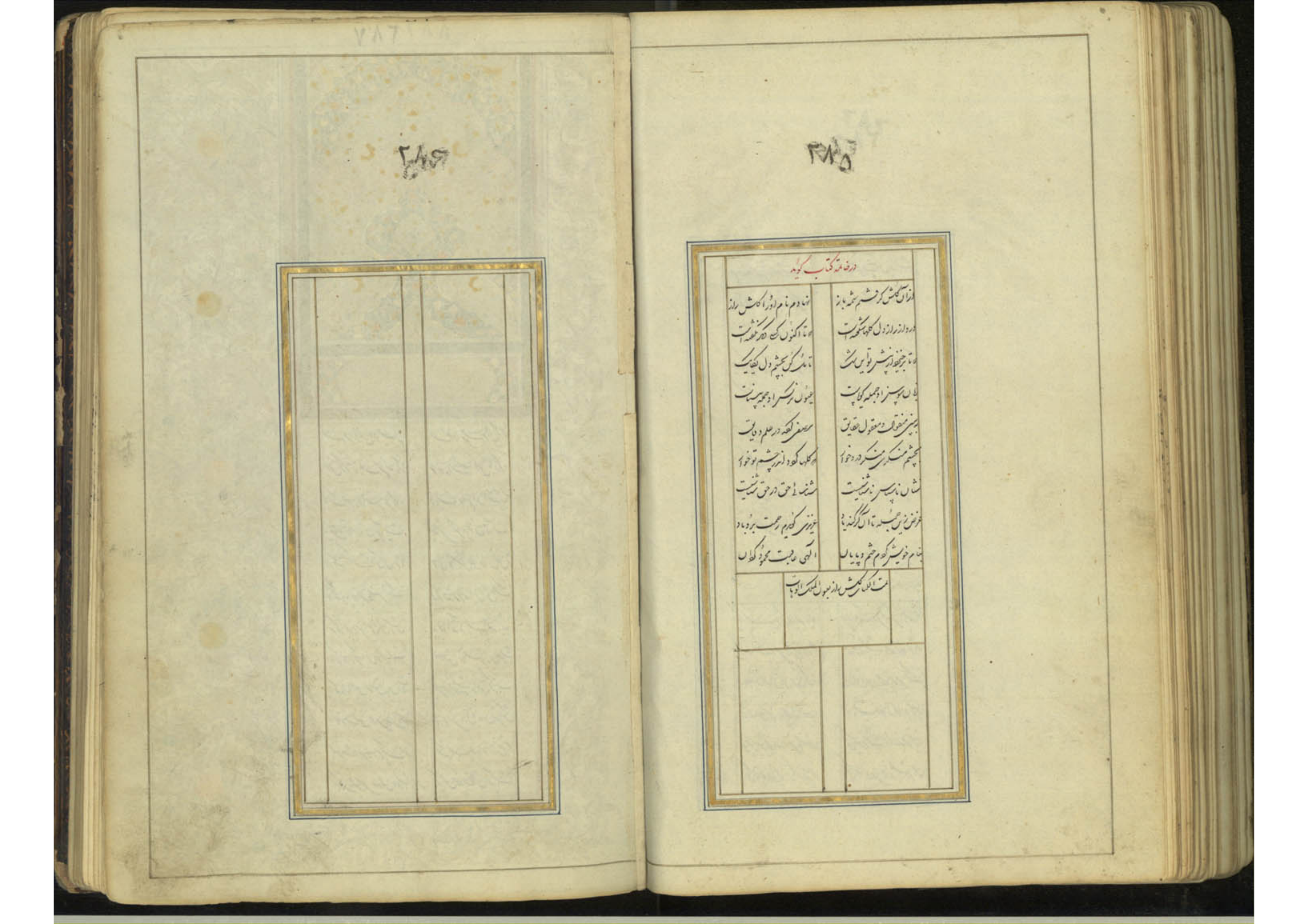
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده خود را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسا زاده ده دل را بیکبار

در شرابت

بت ترسا بچه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وشاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
شود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه / نبگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پرنور گشته
همه کارم ز روی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببینی تا علم و زهد و کبر و پنداشت / ترا ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن برویم نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود آن دم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید / ببریدم من از جان خود امید

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد / که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی / نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک / در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او دارم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من / گهی از روی او در گلشنم من



در خاتمهٔ کتاب گوید

[illegible]ازان گلشن که در چشم همه باز | نهادم نام او را گلشن راز
[illegible]در او از راز دل گلها شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
[illegible] تا برچینند از پیش تو این سنگ | تا بینی به چشم دل یکایک
[illegible]لان سوی سر او جمله گواه است | [illegible]یقول از سر او جمله پیداست
[illegible]بینی منقول و معقول حقایق | [illegible]صفی نکته در علم دقایق
[illegible]چشم منکری منگر در و خوار | [illegible]کلها گردد از چشم تو خوار
[illegible]شان ناسپاس نا شناسیست | [illegible]شناسا حق در حق شناسیست
غرض زین جمله تا آن گرکند یاد | عزیزی گویدم رحمت بر و باد
بنام خویش کردم ختم و پایان | الهی عاقبت محمود گردان

[illegible]ت الکتاب گلشن راز بعون الملک الوهاب



ازمی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز پی خط سواد / مائده ات از نور دو خوان آیتش
فتحه آن فاتح گنج ازل / کسره آن کاسه کاس ازل
صورت ضمش به نبو حلقه دام / گوش خرد ایم از آن حلقه دام
شانه تشدید که بر لام وی است / تاج سر بنده درگاه وی است
نقطه با بت ز لباب راز / تخم امید است به کشت نیاز
نقطه نونش به دو خط گزند / بر سر نار است نهاله سپند
دال دو پی کرده چون مردمک / نور ده دیده ملک و فلک
نون ده حرفت به روز شمار / فیض رساننده به هشت و چهار
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم است ز دردی عیان
این دلیل است که از کردگار / فیض رحیم است بجو ختم کار

در ارادت تسمیه و فتح کتاب مجید و فتح ابواب شرف

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه و دیباچه قلم
حمد خدایست که از کلک کن / بر ورق بالا نویسد سخن
چون رقم او بود آن نا حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برتر است / هر چه بیان کرد از آن برتر است
خوش ثنایش چه حد ماست این / عقل و قیاسش چه ... این

پیش سخن جز گره‌ای چینه نیست / طبع سخن ور زده بر باد چیست
پیچ کشادی بنود در گره / گر نشود کار بدان بند به
هر گره از رشته پر تاب و پیچ / گر بگشایند از آن هیچ هیچ
عقل درین عقد ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش به بجو پر گهر / پر بجو اینجا ز گره سر به سر
میدهد این رشته ز سبحه نشان / هر گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / جاری خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت اینکار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا رهست / بر در آن حی توانا رهست
درس به بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظم وجود
غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن چشمه قاف حرم / دایره پرداز شکاف قلم
روز بر آرنده شبهای تار / کار گذارنده مردان کار
واهب هر مایه که پوشش رهست / قسمه بر سر هر دوش رهست
دایره ساز سپهر آفتاب / تیر گر باد و زره باف آب
عیب نهان ساز نهان پروران / عذر پذیرنده عذرآوران

آب زبان آتش سودای عشق | تاب ده دامن تمنای عشق
صیقلی صفحهٔ ضمیر پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
سرکش خامهٔ تدبیر ما | خامه نگر نامهٔ تقصیر ما
ایمنی وقت هر اندیشه کان | روشنی حال رسد زین نشان
تا رگ کلک جان نسیم حیات | کارگه کارگه کاینات
ساخته چون نقش قلم ارکان وجود | شد به هزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد | قرعه پسر زادان تجربه نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب تقاضان ز فنا سوده نی | دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان ز هنرهای خاص | ز نگرش خنک طبیعت خلاص
تا شده اقلیم دوام و ثبات | ملک بر ایشان ز حدود جهات
سطر دوم زنهک لاجورد | کرده همه نقطهٔ یک تیز گرد
گوشش ایشان ز پیام سروش | گوش ایشان ز سر عقل و هوش
بلعبه گیگهان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه
جمله بر رقص لگره صومعه دوشنه | دایم ازین رقص چو صومعه دوشنه
دلعبه بهر چار نزاد و ارشان | شور کرده جب انوارشان
سطر سوم هست بجز چار حرف | درج بهر چار رو منور شرف

هرچه بجو در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمود است چهر
در رتبش آن را بهم آمیخته است | هر دم ازین نقش بر انگیخته است
نقش نخستین چه بود آن جماد | کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار | یافته در عقدهٔ طاعت قرار
کان ز بجو خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری هست رواج دگر | گشته فزون در تره تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده | چابک و پر شور حرکات آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر | برده به محکمه بر افلاک سر
چتر بر افراشته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشینی فراخ
گاه فشاندن ز شکوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در کلش آبحیات
از ره حس یافته مقصود خوی | پویه کنان کعبهٔ مقصود جوی
با دل خواهنده ز بی خویشتن | رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه است آدمی | یافته زو کار جهان محکمی
آمده فکر آخر کار آمده | فکر کن و کار گذار آمده
برکشش از عقل بهاله چراغ | ماله ز بهر شمع چراغش فراغ
کارکنان ماله بعقل ارجوی | گشته بهر محتصه از آن ره شش

باصره را مائده پرورش نظیر / زان منظره به پیشاه و چمن
سامعه را لحظه به پیوند ورد / تا زخ چه راست پیوسته خبر
ذائقه را مائده بردی بیان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را لطف نهاده بهشت / گنج شناسنده ز نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
پرورش این پنج پسر خانه بند / پنج دگر کارگر اندر پسند
تا بود کار ایشان خرد / پایهٔ شان تا به مبدع برد
کارگنان خرد اند این همه / بهره خرد نام ز دهر این همه
چیست به بنده کرم بیش کی / بنده که مایه صد ازین بیش کی
زین کی مدت آن لایزال / در کنف لطف تو ذو الجلال
جای اگر زانکه نه بنده باش / بنده ازین بیش چنین باش
بندگیش زنده که آمد مقام / زین کی این آمد و بس والسلام

در بیان لطف تخصیص مرتبت ثبوت بر وجود و دلایل وجوب حق سبحانه تعالی شانه

ای شرف خاص تو واجب ثبات / بسته به تو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد فیض تو بر قافله / فیض تو در رسم ادای سلسله
کون و مکان شد به وجود تو اند / حجت اسباب وجود تو اند
دایرهٔ چرخ مدار تو یافت / مرحله خاک قرار تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان ز تست / قدرت تو زرگر کون بست
در شکم را که گره کرده‌ای / در صدف سینه تو پرورده‌ای
عرصهٔ نیکی نه به باغ سال / تربیت لطف تواش جمال
چشمهٔ مهر است گل اصفرش / گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او هور ماه / جلوه گر نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو / مرغ شفق لاله حمرا درو
سوسن آزاده وی آزادگان / سبزه به زیر قدم افتادگان
سروی از آن سایهٔ سرو بلند / کامده از دست تهی بهره‌مند
آیت بنفشه ز چرخ درشت / جامه کبود از تیغ و گوژ پشت
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق بیان آوران
اینهمه آثار که نادر نماست / رجعت هر تیغ قادر کواست
رو بتو آریم صفت در توئی / نظم کن سلک نوا در توئی
باغ نشان کرده بپر باغ / باغ شود در بی لطفها داغ
رنگ رز باغ تو با باغ ما / کارگه صنعت طباخ ما
در هر پرش جلوه بهر زیوری / هر ورقی بخش از آن دفتری
جنبش از ذوق غدهٔ استیقش / در هنر خویش بیک دستیش
همچو کلیم از تو شده سرخ پر / رنگ رزیهای تو آسرخ زردی

شمع بقا آتشم چون سوختم / شمع شناسی تراهم نم

بوی وابن باغ دل افروز نه / باشی و میدان شب و روز نه

بحر بقای تو و باده سراب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق جل و علا
صرف هستست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ز تو پست / نیست بجز هست تو چیزی که هست

ذات تو هم هست و هم هستی گر / هست کن عالم نو و کهن

هست تو از نفس مطلق تو / هست که هستی بود از حق تو

هر چه نه هستست بپای مجاز / باشد ازش نقص بهستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زاثر او دست

نام و نشانش نه و دامن کشان / میکند از بهر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان بتن اما ز پاک / پاک ز آلایش با پاک پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

حالت تشبیه چو محمل براند / رفت معطل ره و در گل بماند

ای ز تو معموره و جمله همه / بود تو تنها تو بهم با همه

در تو نه بیند این دو صفت جز بهم / چشم نبیند به تو و ز بهم

هست ز تو تنزیه و تشبیه تو / نیست بجز این نفی تنزیه تو

نور بسیطی و فضا ریست نه / بحر محیطی و کناریت نه

نیست کناریت و واحد برای / گوهرت از موج شد بر کنار

موج تو شد آنکه شد جلوه گر / در خود و بر خود ز هزاران صور

در ره ذات تو هر سر و بود / فرق ز آمیخته صحبت نمود

صورتشان عکس نمانده ز ذات / ذات ز نگار از صورتشان و بست

انجمن چرخ همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست بغیر تو نشان غیر نام

گرچه نماینده هر غیر تو / نیست در این عرصه کسی غیر تو

لیک به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خویش نهان

تو همه جا حاضری جا یگی / میزنم اندر طلبت دست و پای

چون فتم از پای مرا دستگیر / انت بصیری و انت البصیر

مناجات سیوم متضمن اشارت بآنکه موجب عدم ادراک آگهی از
نور شهود او دوام فیض و استمداد وجود اوست جود اوست

ای ز وجود تو وجود همه / جود تو سرمایه جود همه

مبدع نو و کهن ما تویی / هست کن هست کن ما تویی

کارگرانند درین بارگاه / ز آتش لاسوخته در لا اله

زینت زان مخصص الا ترا | محکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو به پایان رسد | کس ز نشانهاش به آن کی رسد
در حرم این دایره نزل و جد | ضد متباین نشود جز ز ضد
از عدم انوار قدم در گذر | وز رقم لوح و قلم بازگیر
سبحه بگسل از فلک چون | رخنه فکن در صف نوریان
از سر کرسی فکن عرش را | خوان و کرسی بنهش فرش را
پایه کرسی به زمین برفرو | گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن | کرده چه فتنه روا هم ز رنگ
منطقه بگسل ز میان فلک | تیر فکن از کمان فلک
بازکش عقد ثریا بهم | ساز جدا اختر جوزا ز هم
گاو چرا خفته این مرغزار | شیر چه بی خوار فتاد از شکار
قطع کن از دامن صحرا خارش | ساز پی راه فنا توسنش
باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است
هست گل آرسته ورد آتشش | غنچه او گلشن چرخ برین
یار برین باغ ز انجم تگرگ | درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
فتح این میوه که آن کام هست | اندکش از چاشنی محرمیت
پخته و خامش همه بر خاک ریز | بر سرش از باد آب خاک ریز

تا همه دانند که صانع توئی | مبدع این چرخ مرافع توئی
هست و پاینده که ازلت و بس | مرد که و زنده که ذاتت و بس
جز تو کسی نیست بجای قدم | کز لمن الملک فرازد علم
جای اگرش نیست بجز نزد | چون علم خسرو شیر بر بلند
از علم همه بنه شده | زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در تمنای صاحب هنر و کمال ذو الاکرام و طلب توحید و تحسین

ای ز کرم چاره‌گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیده پسندیدگان | پرده‌گه چهره نشینندگان
عقده‌گشاینده هر مشکلی | قبله‌نماینده هر مقبلی
توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک | خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تابنده پیچکان | همره توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | مرسله‌بند گلوی شاخسار
از دم لطف تو هوا ریخته | عقده در از کوثر گل آویخته
در دل محروم ز فردوس چراغ | سینه محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو قفرترین پیشه | فکرت تو فقر هر اندیشه
پای طلب راه که دار از تو هش | دست توان قوت که زار از تو فش
تکیه تو آن کار گر راستین | دست صحیه دست راستین

تا نکنی تا نشوانیم ما　　گر نزنی تو چه توانیم ما

هیچ درین کار که گیرد گرو　　جز تو کسی کاید ازو چاره‌گر

فیض عبادت بتو آریم و بس　　چشم عنایت ز تو داریم و بس

درکف ما مشعل توحید نه　　ره به نهانخانهٔ تحقیق نه

تیره دل از ظلمت چون مخفیند　　بالهٔ راز قدح می دهند

رشحهٔ از آن باده بمی ریز ریز　　رونق نظمش ز نظامی رسان

پست چو خاکست برازندوش　　جرعهٔ از آن کن که خسرو وش

قافیه سنجی که نظامی نواست　　برگذرد قافیه جای سزاست

بر سر خسرو که جهد اختر است　　از کف درویش کلا در خور است

ورنه از آنجا که گهرهای تست　　کی بعدم رشتهٔ امید پست

این نفس از همت درین شست　　وین همه پس طبع ز نوبی منت

صد چو نظامی و چو خسرو هزار　　شاید ام از جام سخن جرعه خوار

برتبه در شعر بلندم بخش　　مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

پایهٔ نظمش ز نظامی فزون　　خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت ذات مبشر از تقدم حقیقت وی صلی الله علیه و آله و سلم بر جمیع حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود ره نما فرماید

اختر برج شرف کاینات　　گوهر درج صدف ممکنات

جنبش آن الف ز محیط قدم　　سلسله جنبان حدوث از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد　　از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجدست　　پیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو جدا افراخته　　از پی وحدت الفی ساخته

گشته چو قطر آن الف مستقیم　　دایرهٔ غیب بهم بر دو نیم

نیمی از آن قوس چو ج ح م　　قوس دگر عکس رود در عدم

بر هدف از چشمهٔ ادراک پاک　　زین دو کمان تیرزنی شد چالاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه　　گشت نشیمنگه او بارگاه

بود ز رخ شمع نبوت فروز　　آب ندیده گل آدم هنوز

رفت ازو منبر افلاک را　　رونق ازو خطبهٔ لولاک را

جز بپناهش در رحمت متاب　　چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

بی ره آن شمع هدایت پناه　　ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش افروخته　　شعلهٔ مهر منیر سوخته

تا نه نظر بر قدش انداخته　　قایمهٔ عرش نیفراخته

خندهٔ او جان بجهان در دمید　　منصب احیای مسیحا رسید

برق وی از آتش موسی بجست　　لمعهٔ نور آمد از آتش بدست

قامت طوبی ز قدش پیرایه است　　سدره ز شاخ شرفش مایه است

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور پس ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زدهش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح ویست آفتاب / صبح ز خورشید شده نوریاب

هست درین دایره حرفی درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست

نورفشان ذات چه پیش و چه پس / منبع انوار همین ذات و بس

جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله که از افلاک بر رفت او
پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ای بود بس ارجمند

یک شبی از صبح دل‌افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت‌گشای / طرهٔ او نور سعادت‌فزای

بارقهٔ لطف درافشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که اکبر جهان بنده‌اش / کوکبهٔ دولت فرخنده‌اش

عشق رگ جانش کشیده کشش / دل پی جانانش طپیدن گرفتش

برزده از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون ره آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از رهٔ مقصد غبار

قاصدی از کشور روحانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب آتشش / چرخ قمر همچو قمر سرکشش

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او تا حجب طرفه مکان

پیش زده نقطه از گام او / بوده بهم جنبش و آرام او

دهک‌های ساقهٔ ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساحت عرش برین فرش را / فرش حرم کن چو زنی عرش را

راه رو راه تو رو ما غوی / ره رو دوشش نظر ما طغی

خلعت اسرار برانداخته / جامهٔ شب رفتش از آن رشته

پای برافکنده به پشت براق / خوانده برآفاق که هذا فراق

تاخت ز بیت الحرام دو گام / زد بطواف حرم قدس گام

بگذرد و گام نهان جهان / در حرم قدس ستاد آن زمان

باز از آنجا کمر عزم جست / روی سفر کرده به قصر نخست

شد بر خانهٔ ماه آفتاب / یافت به یک حلقه زدن فتح باب

رفت در آن خانه به صد غنج و ناز / خانه‌نشینان به ستادی نیاز

سجده کنان بوسه به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای حرم تست فلک مبتهج / جئت اهلا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خجست / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد

خانه نشین شد بهمین رسم و راه — سایه طلب شد بشر از آنگه داد

باز براق جست از آنجا لوا — زد به سراپرده ثم استوا

هم نفسش زد نفس او دوست — زو شرف همنفسی گشت دوست

پای از آن پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه جان را ز تن جان کند — بر تخش صفت جان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حد شش جهات — پرده‌ها دشته تتق نور ذات

ترک هستی بلذ و خود گشت — پرده که بچه آن نور گشت

گشت گران بچه شو بچه ساز — زمزمه گوید از آن بچه باز

هست ز پرده بدر این گفتگوی — به که شود مختصر این گفتگوی

خواجه در آن بچه جو دید آنچه دید — وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که اقسیم را — رابطه راز شش بحرم حج راز

گوهر گر ز صف فلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان

آنکه بر ریگ حرم سر نشست — گرم هنوز از تن جان پرورش

چون طلب شد از آن گنج پاک — بهره خود خانه ز خزانان پاک

شع عرب زن به فصاحت ترب — صید عجم کن به ملاحت ترب

گر قلم غالیه سا ریخته — یا کحل از مشک نما ریخته

صبح تو گوهر چه آهوی مدام — پای تو گوپای کلاغی مدام

چه ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه رایت شیدی سپاه — به که سیاهی ننهی بر سپید

خوانده تا این بس سخن رنم — جوهر دل را بجهان خواهد نم

گوش جهان گاه خطه خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبهت باز ازین درج در — یا شکری ندهد ازین برج نو

زان نرسد ظلمتی آن برج را — زان نرسد تهمتی آن درج را

لعل لبت چون شکرافشان کند — کشور جان را شکر ارزان کند

طوطی طبعم ثناخوان تست — در هوس شکرافشان تست

بو که کنم تازه نشاط خوشی — ای شکرت باب شکرفشانی

خار جفا ریخت بر اهم که داد — لب مگشا عذر کنی هم بجاه

تا فشاندی باز ز کولی ترا — بوی رهائی برساند مرا

رسته ز خود بوسه بر خاک دهم — رو همه در رهش پاکت دهم

خط رکی و زبان خموش — از دل پر چشم برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم ببین — عجز و نکونی ازیی ویرانم بین

شد الفم لام ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یک دو حرف

گرچه ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش کرده‌ام انگشت دست / تا بنهم دور فلک پیش دست

کرده‌ام آن دایره حصن امان / از نظر چرخ و خط زمان

از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در نعت قطب طریقت شیخ حقائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری معروف بنقشبند قدس سره

در رقم این دایره نقشبند / چند کنی بند بهر نقش چند

نقش ربا کن پی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چه پردازی تو خیره کی / مایل پیچیده شده از پرده کی

برفکن از پرده که این پیچ بند / گرم کن از روی بلی هنگمه

رستن ازین پرده که بر جان تست / همت و پیر نه امکان تست

وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن کان بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل پاک شه نقشبند

خواجه پیوسته ز سر زندگی / در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل بها از در دین او گشاد

خلعت دین خرقهٔ تجرید او / قطب یقین نقطهٔ توحید او

سر فنا را به از او کس نگفت / در بقا را به از او کس نسفت

اول او چون آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنا تهی

سایهٔ او بر قدم فرش سر / پایهٔ او بر سر عرش بر

صورت او بر پی پیران شرع / جان وی از بزرگی از جای شرع

حق طلبان را ز نظرهای خاص / ماله ز اندیشهٔ ناطلب خلاص

هر که بدان گنج قناعت رسید / رخت بدایت به نهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده پا به همی خویش دم / در گذرنشته مطرش از قدم

بس که ز خود کرده به سرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان / از چله خلوتیان برکران

بس که چو پیکان کرده رخ به فقه / صید کلان و کمان چله

چون ز نشان بهر جیبی آن گره / همچو نشانه شد نشان گره

یافته در طی مقامات خویش / پیشی از او صفت ذات خویش

سلسله بندیست پی ران او / عروهٔ وثقی اسیران او

افکند آوازهٔ این سلسله / در صف شیران جهان زلزله

پنجه که نامش بکف رتبت برد / نام خود از لوح وصایت برد

دیده که خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش ز جهان کهنه دام / شد به نشیمن شده طوبی مقام

باد به فرخنده سپهر مستقر / عند ملیک عند مقتدر

در دعای پیشوای مذهب ارشاد و پیشوای خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله ظلال ارشاده علی الطالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبه فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگهست / خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر دفتریست / در نظر همت او سرسریست

لجه بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه با تقریب / قبه نه توی فلک یک حباب

نامه چو هم کلک گهر ریز را / شسته رقم نامه چنگیز را

خامه او کرده ز نسخ رقاع / محو خطا نامه ظلم از بقاع

رقعه او نور ده همه بلاد / بقعه او ثانی خیر البلاد

تا چو روان حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته ش / قوت روان با شکر آمیخته ش

حلقه اصحاب که گرد ویند / بهره ور از دایره دور ویند

دایره جمع هر آینه تست / مرکز آن نقطه جمعیت است

هست بر آن دایره صدق صواب / بستش سلسله رز ناب

تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گوی ایام بدان بسته باد

در فضیلت مرتبه سخن که در فضیلت آدم و ملکش

پیشترین نفخه باغ سخن / پیش نسیم چمن آرای کن

غنچه آدم که نفخه چو بر خواسته است / خشک و تر این چمن آراسته است

زان نفس آنجا که قلم در زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گر قلم داد سخن ناله ایست / پاسخ او هم ز سخن ناله ایست

چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده از این راز سخن برگرفت

نیست سخن جز که شکر رازها / زنده کن مکمن آوازها

نغمه حسنا که ز دستان سرای / مژده به پای سخن جان فزای

چون سخن باز بهوش زاد او / جان بجز نغمه دیگر زاد او

هر که نفس را بر دیشات قال / جز سخن خوش نشود جان آن

هست نفس قالب و جان سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرامی نهاد / زر که شنیدی گهر پاک شد

هر گره از وی گهری پاک به / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرف اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست گره بسته به صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه شد سر از آن دولت / معنی نو که دار از آن حیلت

پیش سخندان سخن است آینه
جان سخن را چو تن است آینه

لاجرم آنان که ز رنگار کهنه
نقشه جهان رنگ گهر تا کنند

زانکه بدین نهی غیب از درون
میوه بدانسان که نهانست برون

مطرب خوش لهجه ازان ارغنون
گنبد فیروزه ازان پرصداست

خیزد بگلزار ز روی آنکه
نرگس بینا بکشد ابرکی

از پی کوشش که کند فهم را
پیشتر دهن گل چو لب غنچه را

نوپس از آن زبان در فن
مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه
عرصه گه گنج نهفته همه

اینهمه خوبیست ز آدمی
لیک نمط بیشتر در محرمی

کشف حقایق بزبان ویست
حل دقایق بزبان ویست

زر سخن را چو بود عیب
از سخن ار چه کشم بار خار

چون محک ارزانکه ترا زو نهی
زر ده و مهر بیک سو نهی

پله دیگر حرف درکنی
در سخنش همچو درش برکنی

زر سکه مایه شود خرج سای
در گرانمایه بخسبد بجای

جای اگر هست ترا گوهری
پای شد آخر بگشا از هر دری

بر زر هر سفته منه چشم آز
همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بدرّ مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه‌ات کشور سخن
شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی
آید از او دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته
طعنه زند بر مه نوکاسته

چون گهر نظم حمایل کند
غارت صد قافله دل کند

پای چو خود منه بغزد ز جای
چون کند از قافله خیلی بپای

چون زده مصراع کند ابروان
رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی نرگس چو گشد غمزه‌اش
باغ شود دل ز گل تازه‌اش

مشکنه بهر شه وی زلف هم
عمر تلف کرده این شهر هم

عقد حمایل که بر جلوه داد
عقده صبر از سلک جان گشاد

دل چو گرانمایه اقبال اوست
طوق کش حلقه خلخال اوست

از پی او گرچه نه پیوسته است
راه خلاص از رخم بسته است

ماشطه کار ایش آغاز کرد
غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آورده کمی دیم
شام و سحر در تک و پوی دوم

شب که مرا دل پی او در سر است
گر بسیم ارزان دهی از زر است

از مدد همت والای خویش
بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دالان فرش
سر بر آرم ز گریبان عرش

جامه جسم از تن جان برکشم
خامه نیسان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند | نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سرمست دهم سلسبیل | مطربم آنگه ز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته
من چو بر آن گیرم از آن بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه در دستم از آن جای پاک | زله کنم بهر حریفان پاک
بر طبق نظم بریزم ادب | بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پیکره ز تشبیه و مجازش کنم | تحفه ز تشبیه و مجازش کنم
جای اگر ز اهل دلی گوش کن | سامعه را بادهٔ هوش کن
هوش بر این تحفهٔ غیبی سپار | تا خردت نام نهد هوشیار

در تعیینه سخنوران هنرپرور بر آنچه واجبست
شعر است تا مقبول طبع و مستحسن اهل فهم

قافیه‌سنجان چو در دل زنند | در رخ تیغ زبان گل زنند
روی چو در قافیه‌سنجی کنند | پشت بر این دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند | کوه برند و همه کان شوند
جان بکنند و کان سنگ | صیرفی چرخ نگه
آنکه درین کار جگر خورده | گوهر زرین سلف آورده

گوهر یکدانه همه در سنگش | لؤلؤ عمان همه یک سنگش
گوهر و لعل از دل کان طلب | هرچه بیابد به از آن طلب
هر که بجز لوح و قلم جست | بر طلبی کو به از این بهت است
تا شده از نظم مدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه نه ماهیت پاک چکید | در سخن آید اثر آن پدید
چشمه چه بندد چو بی حجری برش | آب روان چکد از آن بهر برش
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گوید و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ چو از رشته معنی غریب | لیک ز پیکان نه ز فهم طبیب
قافیه کم‌یاب چو پایی حسن | وزن به یک سنگ چو پا معیّن
نی رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تصنع درو
پاکه از صنعت و قیل و قال | لیک نه بیرون ز ره اعتدال
شاهد از این چهره لعبت غمزه ناز | بیشتر مشاطه هزار و نیاز
بر رخش از غالیه شب سی | خوب بود خال ولی یک دو سی
خال چو از قطره فزون شد | بر رخ معشوق نه موزون شد
خال چو شد بر رخ بی حد کشد | رقم نسخش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار

عرش که رقص فلک از نور اوست / خان سخن را همه منشور اوست

جای اگر درخور این سور هست / خان سخن گر نخوری درویش

مهد کرم پیش که خوان نهند / تا نه ز آغاز نمکدان نهند

در کشف بچه ز حقیقت دل و در بیان لگند دل در پهلوی جسد دل شود

گلبن جان را فلک کاشته / آب بر آن غنچه دل داشته

چون زنگار آن گلبن تر برکشید / غنچه نو زو بسته دل بردمید

درج در آن غنچه چو اوراق چین / هرچه در اوراق چه حره و چه چین

چون بیان آیت تفضیل او / کون و مکان درج تفاصیل او

چرخ فلک آنچه بود در خمش / وآنچه خرد نام نهد عالمش

در صفت دایره دل کم است / آن همه چیز دایره دل خرم است

آنکه ندانی همه گنجد در او / اینهمه پیداست چه سنجد در او

این ورق پهن تو پر دوست / دست نقش زنکار در اوست

مسطر اسرار دل آمد نه کاف / سطح انوار دل آمد نه کاف

دل اگر این نکته بداند که کیست / فرق در این نکته ز خود مشکلست

لاف خردمندی از این نکته چند / خرم از این نکته ببو بهی بند

هر که بدین نکته چو خود دل نهاد / در کره به بجز نکته داد

تا نکند فرض هر یار دلی / نبود تا رکه هر دل چیلا

تا نزنی خیمه به پهلوی پر / همچو دل از دل نشوی بسته گیر

همت دولت بچه مرغی مگو / پی از بی جنبش بر بست درو

پرکه بر شکوه کون و مکان / خواجه داد و بسته گنج فغان

تخت نشانی زره افگندگی / تاج سرش خاک سرافکندگی

تا شده چون موی ز سیم سپید / موشده از ظلمت هستی سفید

چون مه نو لیک بجد تمام / پشت دوتا که بخدمت تمام

جیب دلش بشرف انوار غیب / نور به کف کعبه چو موسی ز جیب

زنده دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور پیدا فشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین بچه بحر خشک حلم / گشت دمی از غیب یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود

جای اگر نقد یقین بایدت / جسم و جهدی بر ازین بایدت

پا بکش از هر چه بود زآب گذر / دامن وقت چنین پیر گیر

صحبت دل با پیر روشن ضمیر در تاریک شب طلب و گنجی در سیاه مرید تو با هر که دم زد

پرسش که چون نور یقین در خیال / الیقین / روز شد از رتق شب نهان

پرده شب در زمین بنهفت / ظلمت شب نور یقین آشفت

برق هدایت ز سبب کرم … شعله برافروخت علم بر علم

چشم گشا در همه روشنان … ظلمتیان را همه چشمک زنان

کاتب ازانی که فلک کاریست … زانشب خفتن شب بیداریست

چشم زن از چشمک نازش شد … دولت بیدار یم آغاز شد

روشنی در دل شبگیر شد … تیرگی عقلم آمد پدید

آه که تهتف زد لم تاب نه … آتش تابنده نکلم آب نه

سر زگریبان وفا بر زدم … دست زدامان حق در زدم

بهر دم از گره بشتا می … بندگی گشت سر گشتگی

دست طلب زد به کنف حشم … تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم کای قبله آزادگان … راه نمای زره افتادگان

صنع تو آکنده هر پیکری … فضل تو پیرایه هر گوهری

همت درویش دینم بده … ظلمت شک نور یقینم بده

پیش رهم رهبر و دینی درست … بهر شبم شمع یقینی درست

لب بدعا سر گشته هنوز … دف تضرع کرشمه هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود … در دل من نور فراغی فزود

پیشتر آمد علم نور گشت … رنگ زدای شب دیجور گشت

طلعت خضرش زگریبان دمید … چشم علم نور گریبان شکافت

خضر چه گویم که چه خضرش نژاد … بحر ز سر چشمه دل جرعه خوار

آب خضر آتش تموش داشت … زنده که از یاد مسیحش داشت

چشم من القصه چو بر روش شد … شعله درین خشک شده فاقد

نور یقینم ز درون بر فروخت … خار و خس وهم گمان را بسوخت

زود بجستم چو مرصع زمی … همچو مرصع سر شادم بپای

روی چو خفیس پیاسودمش … پای زبیب بوسه نفرمودمش

دست کرم کو نه بفرقم دراز … کای سر تو خاک بر راه نیاز

قدی مس گن چسب تو ام … نبض ببین ده که طبیب تو ام

ره که بدین مرحله ام مایه … خاص برای تو فرستاده

بازنما علت بیماریت … شرح ده اسباب گرفتاریت

عشقش ای خضر مسیحی نفس … خضر و مسیحی تو امروز و بس

از قدت سنخ حیشتم دمید … وز نفست ذوق حیاتم رسید

عیش شغف شد زتو بیماریم … به زحه اخلاق گرفتاریم

صحت مرحلت دیدارت … شربت مرلذت گفتارت

قدی تو شد حجت بی مس … نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بیان یقیم … باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بیان دریش … منبع آن ذات ولیت قیاس

بر سر ازین بس غم دوری منه — بر رخ مقصود غباری منه

لیک ازین هم ز پی او چشم — گر تو بدانکه جدا او چشم

اختر بختم متواری شود — صبح یقینم شب تاری شود

خاک ره جای مشو از نشه پاک — چون شدت آینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز رهٔ اهل عشق — آینه‌ات دار مقابل بس

تا ز فروغی دوزم بر تو تاش — دانش تو دیده شود دیر باش

یافت ترا از تو ره یاد مقام — جمعیت باید و بس والسلام

صحبت جم با پیر صاحب یکی درویش شوق چشم مرید فرماید

صبح که بر حاشیه این چمن — زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام — شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید — رخت سوی کلبه تاکی رسید

جلوه گهی یافته آراسته — نوبه نوی جلوه گران خاسته

بلکه یک صومعه و بسته صف — اهل صفا کرده ز هر طرف

سبز مرصع ز کی رخت — کرده که چمن آراسته

سبزه لباس بخشوع مقام — کرده به سبب لاله مصلی قیام

مرغ چمن زمزمه پا زجمه — کرده ادا ورد من زجمه

جسته چنار از شرف قامت رسید — دست برآورده مناجات رسید

او در ریاضت چو تعبیس شده — مشتری با همس آیس شده

گل که بتجرید بود رهنمون — نقد خود آنکه ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قدم خم الله سرشکسته پست

اگرچه که همه دیده بود — نرگس چو درویش پسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بیننده از دوست

کرده لاله شده همه مرسای — میل زمرد بدرون باکه جای

با میان نشر چو الف کرده راه — کشته نفی نفس چو لا اله

قمری دهقان زده سلاسل سماع — مستمع لحنه بجز اجتماع

برده گل برگ حجاب شده — شاخ ز رزق متلاشی شده

مرغ بچمنی وقت پرواز یاد پر — جان و دل اش در بچه

اش شوق قمر ز ذره بشعله کش — بچه ز صبر و سکون شعله وش

نگه چمن طوف کنان میرشم — جامه دران نعره زنان مرشم

دری منود آدمی تا طلب — پست ز ویش نه همچو خیال

چشم گرشته دم به همی حیث — و آتش سعی چمن بود جست

در دل هم شاد که پر بر است — حیفت هر آنکه ضمیر برات

پنجه وری چو شده از شرر دار — دیده مش آن موج فشان بحر نور

پیش درآیم که سلام علیک / روحی و نفسی و فؤادی لدیک

خاک چو من چون آب حیات / وا ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد همه در نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز وجه حق هستی نما

هستی واجب که آمد بذات / یافت تعدد ز شئون و صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بی‌شمار

دیده چو شد شیفته در شان یار / گفتمش ای خلاصه روشن ضمیر

دیده زیمن نظرت یافتم / در همه با یمن تربت یافتم

آنچه ز مهرت به دل و دیده تافت / ذره خورشید درخشان یافت

آنچه مرا زار بنوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

مدح تو نه حصه چون من است / منقبت جان نه حد بری است

خاک در جای تو که هستی هنوز / باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید

فارغ ازین چشم و دل آن سحر / هر چه بدیدی به یقین آن شدی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود را بدولت وی از حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سایه کاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دست گریزان بکوه

چهره چو افروخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق

سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همه نور شد

هر که بجنبش ز در آمد ز خویش / بست چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان هم از شهر روی

پای نهادم بتماشای کشت / رخت کشیدم به همه صحرا و دشت

خاستم گشت بهر سو کشید / کش نه کران بود و نه پایان پدید

بادیه‌ای پهن چو صحن سحاب / دور چو از دیده غافل حجاب

بس که سراسر همه ره کرده باد / خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار

هر گله ز آهنگ شکار افکنان / آهوی و گورش نشده دست زنان

بهره‌ور از لذت تیز تاز / رهبش از چشمه گره رشته باز

آنچه در آن خواب بود اضطراب / دیده هر گورش ز یمن بخواب

کنده ده دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلکشای | شوق در او قوت پای آزمای
در هوسش پرده همی میزدم | در طلبش ره قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفش نفخه کامی رسید
در پی آن گام شدم گام زن | یافت در خرمی آرام زن
تا به فلک رسته گیا سبزه زار | کوه چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش کرفتم سبق احترام
گوش کرامت بکلامم نهاد | درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشاد از دل من غنچه وار
کرد چو او بند کشائی فرا | داد ز هر بند رهائی مرا
رشته من از گره قید رست | بر کرهم گوهر اطلاق بست
قطره نا چیز بدریا رسید | بحث خود از هستی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوه خویش آشکار
چیزها گوهر بی دانه شکافت | هیچ گهر جز خودی نیافت
چون بتماشای خودی بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تاکه بدین بحر شدی آشنا

غرقه بحر آمدی غواص شو | طالب در کهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیست | لایق آن حسن مقالیست
سوخته شعله حالات باش | ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای بیحد صنع حضرت آفریننده است

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آینه غیب نمایش نداشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز رشحه تراش | لوح هم آلوده ز رنگ خراش
عرش قدم بر سر کرسی نیاش | عقل سر اندر پی نیایش
دایره چرخ نه دخل و خرج | بود بسطح نه یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفه آبا ز مضیق جهات | بود مرهون ارحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم | عقل موالید بخواب عدم
دیده آن شه هر نابوده بین | سمع معدوم چو موجود بین
کرچه همی دید در ازل ذات | حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در نهیب دیگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — هر دمی دگر جلوه دهد لاجرم
روضه جان بخش جهان آفرید — باغچه کون و مکان آفرید
گفت ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوه او چیز دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن گفت پس از — قفل ز درج گهرش کرد باز
سنبل مشکین غالیه تر سرش — پیش گل او صفت خط اوش
شد هوس طره او باد را — بست گره طره شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست — زد ره پیمانه صهبا پرست
فاخته با طوق تنت بر سر سرو — زد به نفیر شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل — چهچهه گشت ز همراز گل
کبک دری با چمن دلکشه — ره بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاله بهشت و دل — سوخت بداغ غم او شد دل
مرغ سحر تاخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بیدار خواب
حسن ز هر جا که زد از پرده سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت — عشق از آن شعله دل را بسوخت
حسن بهر جا که دلارام یافت — عشق دلی کرد و در او دام یافت

حسن ز لب چو شکر خنده کرد — عشق دل ارباب هنر بنده کرد
حسن جز از عشق نبیند عذری — عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند — جز بهم این راه نه پیموده‌اند
حسن بکن از عشق گرفتاری — جنس نفیس است و خریداری

حکایت شیخ روزبهان با جوهره پیره
دل خود را بشوهر پستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارس یکران ره ایوان عشق
پیش وی از بچه پیرزالی رسید — از پس آن بچه صد آه کشید
کز سر مهر و شفقت مادری — جفت بخورشید لقا دختری
کابین کمال از همه خوبان فزون — پای منش برده ام از دل برون
ترسم از آن فرقت دیدار تو — کم شود از دور خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود — گر همه جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — بحر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کهنه پیر — از دل این نقش هوس کنده گیر
حسن نه آتش که بپاید نهان — گرچه بپوشی زنده جان در جهان
جلوه‌گر از پرده مستوریست — زخم هوس خورده منظوریست

تا نزدی چاک درین پرده بیش — جا نشود منظره منظور خویش

جلوه که هر لحظه لقا می‌کند — بهره دلها ز تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زانکه پسندیده‌ای — در صف عشاق نشیننده‌ای

سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آئینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است

پیش که از ابر صفت نم نبود — رسته گل صورت آدم نبود

بود جهان یکسر آئینه‌ها — بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

بر سر هر گنج طلسم دگر — نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانه ز پیدا نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنین مظهری — چند ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مظهر اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت برو خرج کرد — هرچه نهان داشت بدو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم جوهرش — خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم بادیش سپرد — نامش از آن رهزن آدم نمود

سایه بر اوج فلک انداختش — سجده‌گه فوج ملک ساختش

جز سر فرق فلکان بر که بود — چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش برفروخت — هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون به رخش چشم همه تیز دید — میل عصا آدم بروی کشید

بازی کاشش پی دفع گزند — تا بپوشش ز نقاب عبیه افکنند

تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نیشش علم نور شد

مهر وجودش بلطافت رسید — دور کمالش بخلافت رسید

کشور اسمای الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر ازل و بر ابد تافت — هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس — هیچ نظر از رخ جانان دریس

بلکه بجو از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود درو جز خدای

وز کمرش پشت به پشت آمده — ای به ره جاره درشت آمده

پشت وفا بر کمر او کمی — دست جفا در کمر او کمی

حیف بود صورت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلوه گه کریم — بسته برهنه شده دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر لبش — کهنه نهان در قبر و رزق و حیل

گرگ دغا صورت یوسف وجه — صورت اگر نیست تاسف چه

آهنت چه مغز است چه بگذاشتی | دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناسی کن و خویش باش | صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوشتر ترا | ور نه چه چاره است ز آتش ترا
آتش از سوز طلب بر فروز | هر غش و غل و چپ و پیچ بسوز
جوهر دل را ز غرض پاک کن | چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن جان بر کش از آلودگی | بیش در آلوده گی آلودگی
بند ز دل بگسل و آزاد شو | نقش جهان دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست | شیوه آیینه در آن سادگیست
ساده دلی باش پذیرنده ذات | پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی | هم نفس شه بهر موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه دار | کش نبود هیچ ز آیینه کار

حکایت آن عزیز که تحفه آیینه نزد برسم
ارمغان پیش حضرت یوسف علیه السلام برد

یوسف کنعان چو بمصر ارسید | صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش | بر شده از مغز خرد پوستش
ره بسوی مصر جلالش سپرد | آینه بهر ره آورد و برد
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده

یوسف ازو کرد نهانی سؤال | کای شده محرم بحریم وصال
گشت بهر سو نظر انداز چشم | هیچ متاعی ز تو خوشتر نه چشم
آینه بهر تو کدام بدست | پاک ز هر گونه متاعی که هست
تا چو بر آن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر دهی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفا یک نفس | غافلی ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا چو بتابد رخ ازین تیره جای | یوسف غیب تو شود رهنمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمی نه بصورت و دلیل است بلکه
بصحت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه شهادة

ای که در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دین ورزدت | محو یقین گشته کمانی درزدت
گر بهوای پیکر گل آدمی | ز در و دیوار بدان آدمی
حکمه دین را باشد ازو در نمود | خانه دیوار نسبک وجود
پیش شریعت ز اسلام سنج | هر سه ارکان چو فروش پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو نیمه بهم متصل | کام زبان بین و در بالا دل

آن که [...] سخت نمای | شد بحکایت ده و حیرت نمای

وان دگر از کج فتوت نشان | برده بدان نیز فتوت کشان

در نهایت کمری کرده است | عاقبت هر دو از آن الله است

هست یکی طرف بغلش تنگ حرف | ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد شهادت درو | هر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهر بود تا مدام | چون الف انگشت شهادت برآ

گو که ز منشور سخاوت نویس | یا پی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بر صفحه که تیغ زد روش | از پکس نقطه ننهد از روش

لعل ازین شهد که صد رخ فشاند | هر که بکسر بود او در فشاند

دام الفش هست درین دو لاخ | گوی دلان همه در شاخ شاخ

وانکه چو پرگار روش آید پدید | نقطه عالم خط [...] کشید

الکن قطع آمده مقراض وار | تا ببری رخنه نیاید بکار

چون زده انگشت و هر نیز دست | قید تعلق ببر از هر چه هست

هر رخ که آمد تو مقراض ده | چون سر او در دم مقراض نه

تا بود از همت والای تو | صنعت توحید بیان تو

شاه هر جان که بود دلفریب | یافته زین صنعت زینت ترتیب

چشمه توحید درین دمگاه | شیر دلان را بود آرامگاه

شیر دلی رمز ازان پیشه کن | همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم پیشه و هم پیشه باش | یکدل و یک جهت و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی او | چهره در آئینه برویم گشاد

چشم بر آن نه که زر و زر بخت | روشنی چشم جهان بین تست

صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم ز چه ات آفرید

تا نشناسیش به بیعت یکی | نی بکمی و از کمی و لیک کی

بلکه یکی زان کی و بسیار بیش | صرف قدم از اندک و بسیار بیش

پیش نهی پای و پس پیش گری | چون شتاب [...] و پا بری

قبله محراب عبادت بری | گشت [...] سعادت بری

هر چه کند بنده بروز [...] کار | آخر ازین کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد

شعله زنند از دل محنت قرین | آتش آن شعله ابدا لا بدین

حکایت پیر بصری رضی الله عنه که گفته حکمت جامع در ظلمات علم و مشاهده نمود

از پس آن بصری ره بصر | نکته آورند عجب مختصر

کز دل غفلت زده کردم فشاند | آن نفس پاک بگنج ره

هست فضولی که نه دربند کی | [...] آن واد [...] زیرکی

ساعتی از عمر بپایان بود | گرچه در آن ملک سلیمان بود

پیش وی آید الم جان کدام | سوزد از آن حسرت و درد و درم

شیر اگر داغ بجای نشر نهند | باش بمحرومی از آتش دهند

همچو حسن هر که بود هوشمند | گوش کند از لب حجی چه پند

حکمت تو یافته هر جا بود | گم شده خاطر دانا بود

گرچه بپاید بر بشر طلب | هیچ کس از خاک بدست آب

گوهر گنجینه جان ساز و هش | در صدف سینه نهانی زد هش

جاهی اگر حق تو آید پس | از لب هر ظالم حجاج خس

گفته حکمت و رسد گوش کن | علم رسانده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت هیچکس تاب مشعل الله اوست و چسپ غیرت کون فراز آن کالک ذلت نهاده

ای شده خرسند طاعت ز تو | بهره تهی حلقه جماعت ز تو

پنبه غفلت چو ترا هست گوش | گو بتکو در مؤذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد

میل نماز تو بجولان نبود | پشت دوتا گشته به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است بلا پنج گنج | هر که بدین پنج شمرد گنج سنج

بهر تو پیچیده بر پنج لکد | طبع تو زین پنج بر پیچ کرده

پنجه اهریمن بدر لخت | پنجه خود ساز بدین پنج سخت

گر نکنی پنجه بدین پنجه اش | کی بود طاقت سر پنجه اش

بیشتر دل پنجه ازین پنج کم | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا نزنی تخم سعادت نخست

دست بشو بهر تهجد بخیز | روی ز پندار بتوبه بخیر

از فلک صباح بسر تاج نه | پای چو شد پست بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت نیاید ز ادبارشان | پایهٔ معراج تو بس دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون قد فراز

پشت تو لازم به طاعت دوتاست | از پس این خیمه ستون نیست راست

پیش تو شد همه جا تنگ خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تازه حاجت به آب ترا | زان نشده طبع بر آب ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی

پای برآر از گل غفلت برآر | چشم خود از زر و زیور بدار

رفعت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افکندگی

رفته همه عمر تو و همچنین | دولت آینده که دانی که راست

شاهد دست تو همی طاعت است | خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که ببالا و پست / سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست
تو کی از سجدهٔ او سر کشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دختر شب تا سحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین در خشوع
سبحهٔ پروین ز کف او گسیخته / اشک ستاره بزمین ریخته
ماه زده بر در او گوی سر / مهر نهاده ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی او پاک / عقدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است بنوعی قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع است راست / دایم از آن است پرستش بپاست
ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین میسپرد او پس چرا
خیز و تیمم بکف کعبه بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
پس همه بنشین بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان تیر از ران شاه کشور ولایت علیه السلام در وقتی که از کثرت مستغرقی در محبت و شهود الله بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنواختند / چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلی چکید / گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی ازآلایش تن پاک شو / در قدم پاکروان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت به روضهٔ رضوان طهارت کثیر الفیضان / هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از بهر تنورکنی / نیست بجز لقمه شکم پرکنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بر سر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر ز دوات دایه نبریدی شکاف
ساز چو نافه شکم خویش تنگ | بو که چه از نفحت بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نکهت مشک تتار
معده چو معده که پی نان و آب | کی شود از قوت روان کامیاب
باطنت از نفس و هوا خالی است | چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت دهست | از همه حرف انا اجزی بهست
شعله دوزخ چو کشد تیغ زن | تا سپرش ناوک خذلان فکن
روزه کند آتش دوزخ درشت | جنّه سپر نور کشد در سرشت
عرض دو صد دوزخ پر آتش است | مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر دو سر | مهر بزن تا برهی از شرش
چشم خرد کی پس ازین ناخوش است | جوع گرفته به یکی پت کش
باز ازین حرف بنا بی‌دریش | تو به شکم میکش و او دیده پیش
ماه نو در روزه به چه انوفی | کار جی خور است نرنجانه حق
میکند ایما که لب از مهر ما | مهر کن ای مور لب مهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب | در حرم بات شود فتح باب
طرفه کلیدی بود درین شکلی | دیده بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روزه سال | بیشتر از کم خواری یک مثال
گر ز تو یابد یکی از بی‌سرشت | خلق ز کفارت او شد بهشت
نعمه وضا این ترا عادت است | کت ز اداره بی کفارت است
گرسنه طعمه خوان رضاست | تشنه لب شربت جام صفاست
روزه خاصان نه همین بود و بس | بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی | هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل | پای منه سوی بدی بر شتاب
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدا | هیچ مدان هیچ بیش جز خدا
هرچه نه درخورد ازان دم مزن | وانچه پسندش نبود کم پسند
دایه نفس است غذا و هواست | وی تو گرزان شکم پا زده است
نفس و هوا گر شده دشمنی | آب دلش که تو کبر اشتی
در دل و جان تخم دگر کاشته | لاجرم آن را تو نگهداشته

حکایت زشت رویی که عزیزی او را گفت جنس با همرهٔ خود اشارت و پیش شد

خواجه‌ای از کور زنان زشت‌تر | یکسره در طعنه زنان زشت خوی
از شبهش چهره سیه رشته تر | در سیرش جبهه بر از زشت‌تر

گوش گر و پشت خم و چشم تار / خارش پهلو همه خشک و زار

یک شبی از ناز به بالین گور خفت / حیف که باز از تو جدا هم نخفت

طلعت تو خواسته از خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس تو چشم چراغ چمن / لاله تو داغ نه یاسمن

از صفت قامت تو کوتهی / یا فته آلا [illegible] سرو سهی

گوش چو [illegible] نه او گوش که / خم دل از سینه او چشم که

نقش اگر حال چنین بود نیست / دولت و اقبال قرین بود نیست

دایم تو دیده وری داشتی / چشم هوای دگری کاشتی

این همه پسنده ز ننگ و دوار / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم مرا در کو [illegible] بجوی چنین / تو سر و جوی تنگ‌خوی چنین

بی‌نگه چشم ز انصاف تو / بر تو کشاد است زبان لاف تو

جای اگر نقد حکایت هست / در عجبش جای حکایت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر اهل بصر اثر منه

ورنه ز تهمت در انصاف زن / خط وفا بر ورق لاف زن

مقالت [illegible] در شرف زکوة که سرمایه پاکی مال و [illegible] نفس است

ای شده زنزال درم مست تو / بند برآمد زده انگشت تو

پیش که انجم کند رنجه است / گوش او تاب [illegible] است

عیش تو چون هاله دگرگون کند / نقد چو از دست تو بیرون کند

خویش گشاده است چو چنگ [illegible] / از پی آن [illegible] زر [illegible]

مرد درم زن که درم کرد جست / ناخنش از کو چرا [illegible]

کف کف از راه نوازش به جد / گردش از آن ساخت چو گوی [illegible]

تا که ز دست تو ز خلاف کرم / ناخن از سیم شکوه هر درم

آتش چرا کم کنی از پشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت چو بکف عادت است / ناخنه دیده جان و دل است

ناخنه از دیده و دل بر تراش / ورنه تو ناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را / سنجی مشو شحنه ادبار را

ور مثبت جمع شو صرف کن / گوش منه پند [illegible] حرف کن

هست مبر [illegible] که ترا [illegible] / گرچه به نکو [illegible]

هرچه بگو بر ز اخشر شوی / ریش [illegible] اخشر شوی

پیشه کن [illegible] / منع [illegible] زرف

صرف همه گرچه [illegible] / منع همه [illegible]

ده بدر از سیم و زر [illegible] / کار روت [illegible]

حق چو ترا داد ز دینار [illegible] / [illegible] دینار چیست

ریخت ز درهم [illegible] / پنج چه خواهی ز کف [illegible]

زین زر و سیم است سماع نعیم ... قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت زر پخته و سیم خام ... تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره بار ... کوفته در بار شود طوق دار
چون بنکوئی نکنی زان یاد هیچ ... نیست از آن پس بنکو یار هیچ
هر درم و سیم که حق خفته ... زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار ... سرخ چو دینار کشندش ز نار
گاه برخ داغ نهندش بتاب ... بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که زبس بی پری ... پهلوی از آن بحر چه کردی تهی
گاه به پشت و زدی در پشت ... بهر چه نکوئی نکنی هیچ با پشت
داغ چو رو به پشت لاله گون ... بسکه بسوزند بحش لاله زار
جای دگر داغ نکند هر درم ... تا چو تو ننهند بجا لای هم
قدر درم گر بود افزون بصد ... طول دهند و بهایش عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش ... سینه تهی کن ز لهب خویش
داغ جدا باشد و اینی رنج ... بهتر از آن داغ و فرد رنج
حیف بود کز پی فرزند و زن ... داغ نهی اینهمه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار ... کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن عجب کرم که پیر همچون درم از رشته تدبیر پیکان بند نهاد

دید چو دیوی خوانه نقد سیم ... حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو ... سازدش از نقش نقشه نو
عقد ز سیمای درم بر گرفت ... جلوه بمیدان درم بر گرفت
هر زر و سیمی که بدرویش داد ... زانچه طلب کرد به پیش داد
سیمدرمان را درم افزود زر چست ... یکدم آن کرم به آموز چست
نقش فنا داد ز کرم دست ... کار شده پیش تو زین سیم بست
هر چه دهی از سر انصاف ده ... نقد ع م از سر اسراف نه
فعل بپشتی صرف خویش را ... خوار مگردان خلف خویش را
بهره که گیری ز خدا در خود ... بس ز ذخیره پی فرزند خود
تا چو بریزد صرف زر خاک ... بهره ور آید ز تو آن در پاک
هیچ درم از سفری چو پیشر ... آنچه به دست کنم زاد خویش
چون برد طوطی مرا زین قفس ... بهره فرزند خدا دهد بس
دل چو قوی گشت بروزی بهم ... از پی فرزند بروزی بهم
جای از این به غم فرزند خو ... زرد مکن روی خود از بهر زر
زاف این ره زنشر الکامی ... قبله اشر الرزق علی الکه

مقالت هشتم در شرف زیارت بیت الحرام چون در ... تک و پویش در پی ... سر نهاد ...

ای ز رگ کلکت تازه سر چون دل | بن ز رخ و طعنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز | مطرب زن عشق ز راه حجاز
گیرم ازین پرده پسندی مکن | هر چه نه زین پرده هوایی مکن
رفتی ازین خانه برکش مقام | دین ترا تا نشود از کمال تمام
ناقه اگر هست ترا زیر ران | بر قدم فاقه دلی شو روان
گر نبود راحله باد پای | راحله ایثار کن و در ره آی
گر به ادیت نبود چون پرس | جبهه قدم سازی و فرق از تو بس
نه به بهشتش بت نگر و دو غبار | نقد بهشتش خار مغیلان استوار
باشد از خنده و دل نقد باز | زاهد بهاریست اهش نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده زنان گریه کنان میخرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایش تست از ریگ نرم
سایه بفرق تو مغیلان کند | بر که سرا پرده سلطان کند
با دم خلف زده در دیده ریگ | پای فرو رفته دیگ
بر که نشینی بچه چپ شمال | پای فرو شسته بآب زلال
بانگ حدی نشنود و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و دیر پای
راه دو فری سپر و میکشد ز | بر تنگ خشک چو دیگان تر
باطبیعات تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تن پیر ز سوزن بکش | ضعف چو سوزن زده از سر بکش
هیچ بر آن بخیه زدی با سوال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه فر | بو که ترا بخیه شده جامه فر
گر نه ز مرکب فرو هیشت | بر که نهد کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نغمه لبیک زن احرام را
موی بر ژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که درانجا حریم | هست پناه گنه کاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین | رو بجنان صحن حرم بع نشین
قبله خوبان عرب فرق او | سجده شوخان عجم ... او
با وجود روا منشر او ریخته | غالیه در جیب جهان ریخته
تا نکشی ششته ناموس و ننگ | کعبه نهان در ته دل شد بسنگ
بار کش دامن شبرنگ او | چهره و جان سر به کشش ازینک او
سنگ سیه پیشتر از آن کوه است | دست تمنات میسر از آن است
چون تو از آن سنگ صبوری رسی | بوسه زنان چو به آبی بسی
بر سر کوی چون زنی از فخر کوس | گر زند ... ای لب ... کوس
از لب زمزم شنو این رمز ها | گر نه تو با زمزمه ... اینچه
کی قدر مکه چنین انه ای | با چو زنی پای بر ... دیده ری

پای مروت بزمی گفته نه — چون صفوت بر صف جلوه ده

تا نشود در عرفات وقوف — گه نشود از ره سنت وقوف

کیش منی را به منی ریز خون — نفس دغا را بفکن کن زبون

سنگ بدست آر ز نی جاه — دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانه خویشت گشاد

ورنه که یارد که بدان ره برد — ور چه شود مرغ بدان ره برد

حکایت جوان موفق و مشتاق مناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی

بود موفق که بتوفیق حق — برده ز هر چه موفق سبق

بادیه کعبه بسر می برید — محنت آن راه بسر میکشید

روزی از آنجا که دل آتش گرفت — زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پسر محنتی — [illegible] آن کس نظر رحمتی

راه حج و عمره بسر رفته ام — بهر تو نه بهر دگر رفته ام

دل بوفای تو گرو کرده ام — پا سر و پا درگه [illegible] کرده ام

زین سفرم هیچ بکف حاصلی — نه سره [illegible] نه [illegible]

هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا مایه اقبال چیست

شب چو درین [illegible] فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای بر هم پای [illegible] — بر همه زین پایه [illegible]

گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادمیت راه بدین سرزمین

هر که نه مایل بسوی تو شوی — سوی خویش راه که [illegible]

خاصیت این بس [illegible] خواستم — باخت از شوق خود آراستم

رو بسوی خانه خود داد دست — بر در هر کس نفرستاد دست

یارب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست

جای اگر چند نه [illegible] — از تو باید چنین [illegible]

مقاله هفتم در اشارت بعزلت که [illegible]
که [illegible] علم و ذلت [illegible] زیادت حاصل است

ای چو گل [illegible] جدل — دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشاده دهن — عاقبت الامر [illegible]

غنچه وش از همنفسان لب ببند — چون چو گل [illegible] هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو [illegible] پس دیوار خویش

نرگس و با کس [illegible] — [illegible]

دیر نشین باش چو [illegible] — خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود [illegible] جای — [illegible] پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش — [illegible] جای خویش

در خلوت دهر گر کوه پلنگ / لقمه میان منطقه دم نهنگ
هر که در ایوان منوچهر شیر / پیش تو بندد بخدمت کمر
گر گشادت ستاره سر پنجه شیر / تکیه کش او کند از سیر
هر که حریفان کنف رحمت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کند بحر را آتش غرق / با کدورت موج چو گشته غرق
هر که به کشتی رفیقان خاص / رخت خود آری به خلاص
در خنک سایه ترا کم نشین / تا نشود پیر ترا هم نشین
آینه در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اهل فطرت بپذیر آوری / از همه لشکر فزوده حیله آوری
عاقبت کار گر اینجا روی / از همه لشکر شیر و شهادی
اینهمه اکنون گره بند چیست / اینهمه آمیزش و جوش چیست
بگسل ازینان که بیان تو ام / خصم دل و دشمن جان تو ام
هر در تو کاسته افزون شود / عیب تو سنجیده و موزون شود
گر تو شوی چند همه آتش انگیز / گر تو نهی مرهمه کردن کشند
پس دولت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
در شب احباب حضور تو جمع / شعله زن از حرف حسدشان چو شمع
چند درین شش در پنجگه / عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم سرد شان / سردی جانست ره آورد شان
ترسم از آن روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغول اندیشه راهست / غول ره دشت خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به مشغولی شاهان میار
ور نبود از دل شان امنیت / طاقت مشغولی شاهانت نیست
خیز و قدم نه بره رفتگان / ره بسوی آنکه رفتگان
یا دگر از جهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان
بر در و شان پی زعبرت ستان / کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزلشان پس بستر گور تنگ / گوی سر افکن غفلت به سنگ
با نفس تنگ بر آر از درون / زمزمه لحن کم لا خفون
بو که دلت زنده از آن زمزمه / روز حیات تو فروزنده گی

حکایت زنده دلی که با جوکان نسبت کرده بود و از زیرکان زنده دلی می‌نمود

زنده دلی از صف صفوت گهان / رفت به بیتی که گه مردگان
پشت جلالت بنهاد بر لحد / حرف ارادت بزبان لحد
حرف وفا خواند ز هر لوح پاک / روح تقاضت نه ز هر روح پاک
نکته از آن کس به شنید تیز تک / همچو تک آهوی وحشی ز رنگ
کار شناسی به تفتیش حال / نکته از او کرد به رسم سوال

گیتی همه از زر شود و میدان چراست / دست تهی مهره کشیدن چراست
فلکش میدان مغاک ندزد / پاک نهادان ته خاک هنر
مهره دلانند برقی زمین / بهرچه با مهره نشوم همنشین
همدمی مهره دهد مرد لک / صحبت افسرده دل افسرده کی
زیر کلک آن پر کند هنر / گرچه بتی مهره بکی سل نرزد هنر
مهره دلا بهر را پیش ازین / بسته بهر خون و چرا پیش ازین
زنده شده از نظر پاکشان / ایچی است بر خوان کشان
جوی ازین مهره دلان گوشه گیر / گوشش بگو داره و ز خود توشه گیر
هرچه درین دایره پرده دلست / کام پی درد زده درخورست

مقاله نهم در بشارت الصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

ای ز بیان گشته گرانبار آمده / وی سخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه ریاست زبان
گر کشی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هرکه درین گنبد نیلوفری / آنکه ز گفتار نیکوفری
یکی و فردی از خامشست / خامشی اش سخنی دلکشست
دهنش بار نه از فغز است / دولت طبعش ز سخنوریست
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دولت از غنچه چو چون گشاد / از دم ناخوش بده آن زا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی شگفت / کی لب تو مخزن نفسی شود
غنچه در غنچه بد با نشر زبان / لعل و زرش بین که ...
سوسن ازان عیب ... زبان آورست / کیسه تهی باشد از لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ که از خفتنش آمد فراغ / جلوه کر ایک تماشای باغ
خشت طبیعت که درین کهنه کاخ / حوصله تنگ حدیث فراخ
چرخ ببین کش و دایم خموش / چرخه حلاج و هزاران خروش
رشته دندانت صفی بسته خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش
لقمه زبان ... پیک زبان / خنده ... پرده در صف کشان
گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زنده که افزای دل زنده را / ورد کمی قفل پراکنده را
چشم پرآگنده شد انفاس دار / دین و سر ...
هر نفس از تو هیولی خوش است / قالب هر نفس ... خوشست
گر ز کرم بهر ... دهی / منت فضل و ... نهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ورنه داغ قصورش کشد / در درکات شرر و شورش کشد

خامه بکش صفحه این گرد دست | سینه زن چشم تهی کرد دست
لب چو گشائی گره بند هوش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد رشد آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی با دو بط و پریدن آن و یک سخن ناجایگاه [illegible]

بست ز صد مهر بر اطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعده صحبتشان استوار
روزی از آن تنگی چرخ رای پیچ | گشت ز مهر تبش کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دلشان جا گرفت
گفت کشف ناله کنان کای همدمان | وز الم فرقت من پیچمان
خو به کرمهای شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ نگیرم بکسی جز شما | پشت قوی هم ز وفای شما
نی بجدا قوت همپاییم | نی ز جدا طاقت تنهاییم
یک قدم از جای بکار خودم | پشت دو تا گشته ز بار خودم
بر جهد از چشمه بلب آبگیر | چوبک آرید چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوبک سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآن دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون بچنین شکل سفر ساختشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | بنگر کشف اینک بر دو بط جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که چشم بد بجهان کور باد
زد لب خود بر گشادن همان | ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جای ازین گفتن بیهوده چند | زیر گره ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت به کم خفتن شب و سحرخیزی

ای شکر خواب سحر مالیده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر مرده و تو زنده ای | او ز نوا گرم و تو افسرده ای
ترک هوا گیر و نوائی بزن | چنگ بدامان وفائی بزن
هر شب ازین بیچه زنگارگون | اینهمه لعبت چه برآرد برون
هست پس آن پرده شو آشکار | بر نظرت عرض لعبت نگار
شرم تو بادا که تو تا بروز | راه نظر را بمژه میخ دوز

بنگر این دیر بلند پرده را | وینهمه اوضاع نو افکنده را
برگ گل سبز که درین پرده هست | نقش نگارین درین پرده کیست
سبحه انجم بر ثریا که داد | طارم چارم بمسیحی که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
سیل برین صفحه خضرا که ریخت | مهره درین حقه مینا که ریخت
طره شب غالیه گون از چه شد | دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعه نور از که یافت | جبهه مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره دانای چند | اینهمه بر هستی قادر دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | چشم ز بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب | پای بر آر از گل و در گل مخسب
مدت عمر تو عجب کوته است | رخت بدل آر که پیشتر ره است
رشته میفزا بمقراض خواب | کوتهی آن رشته نه صواب
چون دل ای راح ببخت آنچه باد | خود ببخت این اخ چه منابی شد
هست یکی نیمه عمر تو روز | نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد این بجور و آن بخواب
روز پی خورد رگ دیوانه | خفته بشب همچو کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین | کی شنوی آنکه روز پسین

شب چو رسد شمع شب افروز باش | همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همی خواه به تقصیر روز
هرچه بدل روز تو جا میکنی | وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کرده | نامه اعمال سیه کرده
شب ز مژه بهر سفیدی روی | لوح از آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی | باد دل فارغ ز سیه نامگی
شب چه کنی روز به بیحاصلی | گو بتو خوش شرم و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار که نوبت عمل اهل حقیقت دریافت

عارفی از ظلمت شب نوریاب | دیده فرو بست نگه از خواب
شب رو خورشید نظر دوختی | شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونابه ده | دیده با بر روش هوا ناکرده
روزی ازو کرد فضولی سؤال | کای زده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست | دیده چرا بایدت از خواب رست
رنج به چشمش چو گران وار دست | گیرمت راحت چه زیان وار دست
گفت چو شاید ز خدای جهان | هر شبه آید ز تخت آسمان

بانگ زند کز صف جرم آمدم / کیست که آید بدرم عذرخواهم
تا بکرم خویش صفحش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
ای بحقیقت حال تهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او ز نظر لطف بری گشته باز / دیده فتاده مر ازو در فراز
هر که کند دعوی کشف هم او / خواب کند از غم زنهار او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جای اگر دیده تو روشن است / در دولت از دیده آیینه است
سخت فروتر بکش ... / چشم بدان دار که چشمش بتست

مقاله یازدهم در نشان اوصاف صوفیان که
نشان ایشان در پایان نشست ... شد در ...

ای ز صفت تیره دلان خیمه زن / در صفت اهل صفا دم مزن
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده به صوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر ماتم / تکیه شد از کمشدگی بیش و کم
تا نشده از خویش تهی همچو نی / دم زدنش را که بود تاب کی
گر تو نه زین همه آواز چیست / هر نفس این زمزمه تا راه چیست
دم نزند جز به نیستان خویش / آنکه بود لکنه بدستان خویش

با دیده پستی خود بسپرد / نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرفشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لب این لاف مزن زانکه هم / دولت اندیشه که جز کی نیم
قالب تو هست دل رنگ است / رو نه که این شیوه دگر رنگ است
پاک ز روی دل زنگ چه / رنگ بگیرد ز چه رنگ چه
رنگ ... بد و رنگ ... / زانکه ... همه ...
به که کشف چو ... شوی / بو که ازین ... شوی
خرقه ز زر و ... / کشته علم کرشف و طیلسان
سر زده از دلت ... / چند بدین ... دعوی ...
بر سر ... بود ... پوش / پخته ... پاره چه داری بدوش
چشم دریغ را چه بود تار ... / که شود از خرقه‌ای پاره درست
رشته تسبیح تو دام ... است / دانه آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از کرس ... مرغ خوری
هست فتراک چو ... تو / تیز پاهن همه ... تو
تیزی دندانت ... / از سر هر سفره ... لقمه ... ای
شرح ... چو ... شانه است / سر به ... بود افسانه است

نیست بر فرق تو یک موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کلاه است قرین شرح ده / مهره کلاه تو عرصه ششدره

تا به کلاهت همه این حیلت است / تیر چو این است برون شد ز شست

نوبت پرپیچ جولان مکن / میل سوی منزل لامانی مکن

بر سر هیچ ره چو باس پرست / یا زر خوبت ز زمین نابدست

رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مر صلات حجاب نماز

از کجی و کج روی اندیشه کن / پای درین راه روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش / تیغ جام تمنی منوش

زهد ی الخرقه نیرزد بهیچ / پس زر الخرقه نیرزد بهیچ

صورت و معنی است بهم بسته را / تا تو شوی از ادب صف خوب دار

یا ز سرت خرقه تقوی بکش / یا قدم از سر راه تن بکش

حکایت صوفی که در سر خرقه مغنیه مرد و خرقه از سر کشیده و از تجه ابحر با اسلام حجوب جبه مو ازاد

کعبه رهی از پس کنج عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو ز دی پر و بال / رست ازین دام که پر و بال

وجد الهیش رهاند ز خویش / جذبه حقش باز نهانی ز خویش

روزی از آنجا که رهش ز روش / زخم بلا برد دل آنکه زدش

آمد از آن مستی مخرقه صف / رقص کنان کعبه حرم در طواف

مطرب روش نگارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق سماعش ز نارش چشید / دل ز حقیقت به مجازش کشید

بی خبر حالت وجدش بگاهی / لیک از آن شاهد بسته سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از عشق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی بناز / جنبش من جز به علائی نماز

زآتش خیمه در دو تن مکوش / خرقه آن چه دارم بدوش

خوش بنوبت کده ز آن ایکدار / ضعف اسلام بر کعبه دار

تا به حقیقت نکشیدش آن مجاز / باز نیابد به سر خرقه باز

جای ازین قاعده بلیسه نیز / تا تو ازین سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع محو از نهای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله جز الفقه هیم در شرح حال علمای زرعمی در دو غبهای بحثی و جدال منود

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون علمی آخر علم افراختی

لاف درین سبق حلم ریخت / حجت بحق علم انداخت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تقلید تو هیچ حاصلی

خواجه زند یاک صنعت و رم / پس شو از حجوب تصنیف زرم

لیک اگر دوست بجنبش نهی / چون دکف مفلس بود از زر تهی

کیسه چه خالی بود از زر و سیم / نفعی اگر چه بود از حکیم

جمع کتب از سر و ما پیره / که چو خشت است که تن گشت غره

آن خر گرسنه که از چار سو / بست میان تو و مقصود رصد

هر ورقی زان کتب آید حجاب / زان حجب توی تحیر رخ تاب

تا ببری از همه فرد و سبق / زان کتب هر روز گردان ورق

علم که خوانی بره نا صواب / باشد از آن علم سیه روی کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او / باعث خوف است بشارات او

فکر شفاییش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده طب که بقانون نهاد / پای بر از قاعده بیرون نهاد

لیک نهال رخش از راه طب / روی سپیست بکجی سبب

خاصیت علم سبب سوزی است / شیوه جاهل سبب آموزی است

طب نبی جو که طب این است / سازدت از جمله علل جان

از مرض جهل شفا بخشدت / وز گذر نفس صفا بخشدت

تا بد از اسباب و علل فکر تو / واکند از هر چه نه حق فکر تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد صفت رجوع

هیچ وثوقی ز نمط حشو نیست / از طلب آن بموافق بهیست

بر تو چو بگشاد ز مصباح راه / حلت قشر از در مصباح خواه

گر ز مواقف دل تو صرف خویش / کشف مواقع حد کشاف خویش

نور هدایت ز هدایت مجوی / راه نهایت بنهایت مپوی

ترک نفاق و کم تفسیر گیر / علم ز سر چشمه تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خود اینی و فضولی مکن / جهل ز نص رفث و جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ

چهر بده طاعت سودای / پی عملان العمل زینت ی

بایدت اهل طلب از رو چشم / بس دگران را ادب آموزش

چهر دگران رخش آموزگار / کم طلب از رنج عوض از زر و کار

علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو جواهر دگرا هیچ خیال

بیع جواهر بسفالی چه / بذل حقایق بخسیسی چه

حکایت آن عالم در چاه جاهل درست بشد که خود بزاد تا بجزای مکر از دست

عالمی از جاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مددی نه ز کسش براه / مانده در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای ره نورد / لذت جان و مزد دست مرد

پای مروت بسر چاه نه / دست با فائده و از سلاح نه

راه برآید بسر چاه و تنگ / دست برای بنور راه جنگ

گفت بحث اگرم جاه خویش / که خبرم از لقب و نام خویش

گفت ورش کو کمیی و دام / در ره این خاک نشیبی تو دام

گفت حاجت و از این جایت / در زخم ام و زبد بست تو دست

گفتمیر به تنم میان بسته ام / از غرض سعود ریاس رسته ام

کوششم از درِ خردمندیست / خاص پی فضل خداوندیست

که بجزای دگر آلایش / وز غرض آنکه که افزایش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا شوم ای خسته غمی دستگیر

مایهٔ علم چو بلند او فتاد / هر چه جز آنم نه پسند او فتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندیده ز طبع بلند / هر چه پسندید بهانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مطایبهٔ پیلان جاکبر بر دیگران میتسند آتش عمل را
چشمهٔ آفتاب بندد اگر همه کوه خویش کند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فغان دهی / افسرت از گوهر پاکی تهی

زیر سرت افسر از آن گوهرست / عالی از آن مایه در او سرست

گرد میانت تو مرصع کمر / مهرهٔ مار آمده یا یک دگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / لقمه زر سنج تو زان چپ بار

تخت و زرت آتش و گوهر دود / چشم درخشنده چو اخگر درو

شعلهٔ این دوزخ و زان آتشت / لیک از این چون آمد خوش

چشم تو کور آن ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از دیده صد قطره خون / از بن هر موی ترا او دو برون

کوس سرا پرده ترا بر سپهر / شمهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو کاخ فلک سربلند / حادثه را قصر از آن کی کمند

فارس ابواب تو بیرون کمال / بسته به حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید ازین زمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو نفرت بود / خصم ترا بخت رساند برد

کنگر کاخ تو کلاک افکند / طاق بلندت به مغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین دقیقه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن

ظلم بر اوج چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه که نه خود بود افسری / اهل سرا پیش همه کینه پای

شهر از آشوب تو غارت شود — تا که یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ملک عمارت گری — تا نکشد کار به غارتگری

باغی از آن سیب تو کرده تلف — تات درآید ته سیبی بکف

هر که از آن سیب نصیبت بود — ورنه بهر سیب حبیبت چه بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم — لذت هم میوه و باغ یتیم

مطبخت از هیمه زنی درشت — میکشد از پشته هر کوژپشت

تا زبرت امیر کشد رایت بزن — طعمه ده از جو جو هر پیرزن

بارگی خاص ترا اسپ سپین — کاه و جو از توبره هر خوشه چین

گوش گرانان ترا ماله بهر — لرزه در افتاده گران ال شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی رسم در عجلت و رز

هان که جگر سوخته شد دل کباب — باز نشان آتش سراب از شراب

شهره شاه ای بعدل است و بس — ضبط جهان شد بعدل است و بس

تا تو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرده شود یار گرگ

بره کند یار ز پستان میش — تا در دهن گرگ برد از خویش

عدل تو گر فیض رساند نه که — بر رمه الگه شبانی نه که

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند کون و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در عهد عمر عزیز
از افسر خیر جو اهلیت سر طبع بعد و از جعلیم مردم گر برند

چون عمر زد چه عبد العزیز — لقب دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد — ملک خلافت به سک انداز کرد

گوشه نشینان هر ز ظلم سپاه — خواسته بعذر زنند باز راه

توبه کنان بر سر راه آمده — بهر خبر پرسی شاه آمدند

کانشه پیشین ستمگر چه شد — حال وی از کوشش آخر چه شد

وین شه عادل شه فیروز روز — گفت که شد زیر عالم فروز

ره سپری دیش پدیدار یافته — این خبر خیر که شتافته

شعله ز رستاخیز نبوی لبه — بر رمه زین پیش نه گرگ و نه شیر

بره و گرگند بهم گشته رام — آهوی و شیر نه بهم در خرام

این همه از دولت این خسرو است — کز قلمش رسم عدالت نوشت

آن ز خرد صنع گرگ دشت — بر سر آن گله دگر میگذشت

وین ز کرم چون ببرره رسید — گرگ ز سرکوفت گرگ کشید

هست در این مرحله خورد و بزرگ — با دمش یوسف و دزدان گرگ

گرچه برو خوش لب خندان شان — جای وحش زخم ز دندان شان

مقاله نوزدهم در جسم دراز کردن کاتب دراز رقم عدل و ظلم بر صفحات قلم اشارت

ای رقم صورت تو کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آشنا به سر خور روی / گرچه به جبهه نیک رهی بدروی

هر که یک حرف قلم کج نهاد / نام وی از لوح بقا پاک باد

چند بد مهر رقم ناصواب / یاد کن از روز قیامت حساب

تو به سیه گشته شده خامه زن / خلق ز انگشت زنان در دهن

آنکه تو خوانیش حریر قلم / از پیت نفیر قلم

خط که ورق برکند از دست تو / خاک به سر برکند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی

وز قسمت قاف جهان تا به قاف / برکشش تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک ما / تیز مکن همچو دم اژدها

عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم به دندان تیز

بلکه زند زخم تو زان ضر دگی / نیست آگاه ز آزرده کی

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیست که بندد زره

کار بکج داشته ای تا به چند / جهد بکاری که صوابت بند

چند مدد کاری دشمن کنی / وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار / کهن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان بجو بس جگر / کشته وی آبده در

سوخته آتش بیداد تست / دانه و کاهش همه برباد تست

دانه کنی نقش به انبار شاه / کاه بری بهر ستور و سپاه

حصه دهقان چو شنی غور رس / دانه و اشکش به رویت و بس

مایه تا چند که در افکار کی / جمع نشد جز به جگر خوار کی

شد زبرات همه صرف زکات / در کف قرضت هنوز از برات

کاتب هیچ را که در شهر و کوی / زابله دست کهنه ابروی

در کف از آهن ستمکاریش / هیچ بجز آبله منزار یش

خار کش پرکه چو خار پشت / هم به تنش پشت زنی خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قسمت از انگشت ز انگشت او

کاوک سیر آورد بهر زال / نزع شده از تو به خراجات سال

گرسنه دل شده کوشک گر / فرق جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان ز بیت پایمال / چیست بید ز تو طفل سئوال

زیور طفلانش ز طبع لئیم / پست ز زر یا و در یتیم

نو به نو از بیته دلان کهن / نقد ز شیخش تو نقد سخن

مطرب تو آنکه به بیت بند / مال کسان گیرد و چون بند چند

حیله به حصه که نه مفلس توان / وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد باز دل صد ندام | شرم نمیداری ازین کار و بار

پیش کسی دست تطاول بزن | گر تو قلم وچو قلم شد نگون

شد ز تو بدنام درین عصر خراب | ملک ز خونخواری تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همگان | تا نشوی تجربه دیگران

تجربه خوب به بیهوت سخت | به که به عبرت نگری در خوش

لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دستش را ببریدند و دست او از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهده وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم ساختی از بهر حساب | چون قلم از بند برآوردی

هر که گرفتی ز هوا دست او | پایه اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی ارزانیست | جان حسود از حسد شر کاست

روزی ازین قاعده ناپسند | ساخت جدا دست وزیری زبند

دست بریده و بهوا برفکند | تا که بگیرند جدا در کمند

چشم خرد کو فراز آن وزیر | دست دگر کو دراز آن وزیر

تجربه گرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر برشست

جای از آن پیش که گرخ اجل | دست تو کوتاه کند از عمل

دست بیار از همه کوتاه کن | در صف کوته املان راه کن

از آن

مقاله چهاردهم در تنبیه آنکه صبح پیری دمید
شب شباب بسر رسید و نسیم آگاهی بمشام هوشیاران رسید

ای قدت از شمع که از من تر | شعله زنان از سر پشت سر

لاله سر سبز ز آتش فشان | از شجر خضر و نار شرفشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت | بر تو هم از شعله تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سود | بر دل گرمت هوس خواب خود

کعبه شب مژه تو تصویر صبح | روز جهت راست تباشیر صبح

گوش درآلای چرخ برین | بر سر آرام گرفته زمین

کالبد جو جو آراد کال | در ته سنگ ستم اشکال

از دو کمان بس که نفر سود پای | موی تو برکند از آن ابیات

پشت تو مانند هلال گشته کوز | خشک شده و پشت بران همچو وز

رشته اشک تو بر آن بسته زه | ناوک آه تو بر آن تیر نه

جز پای آن تیر که کاری کجی | دور ره مقصود نکاری همی

لام تو هر الف اکبر خمید | هر دو پا نفی دهد تو لا

یعنی از آیینه لوح وجود | نفی شود صورت لهو تو زود

یک نفسی زود و قت نثار | تا نشود شیشه چشم تو چار

سنگ بجا نیست شده ای لحن | موم کنون پیش تو آن سنگ سخت

با همه رخنه که به دندان تست / نامده یک حرف برون زان تست

نیست از آن دست که چیزی زنی / تا نشود دست بد و کار پای

لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو بردن اختیار

چهره که هم سیم تو شد مشت تو / رعشه چو سیماب ز انگشت تو

قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیشتر زانکه روی خاک شو / پیشتر از پاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو از این پیری خویشی ملول / کی کند طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر عیدی از تابش خورشید
گرم عیدی و باز نفث بزرگ دم از آتش عشقی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کار که رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه نو رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل از نوبهار

سینه اش آتشکده غم شده / موی سفیدش بقدی خم شده

پای بکش از ته دامان شده / رخش تماشای گلستان شده

از سر فکرت هوسی بنهاد / در سر حیرت نظری بگشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ / لعبت غزالی شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر آمده در خروش

رنگ حنا از کف او چون جگر / بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز سر ناخن او در خضاب / بدر هلالی ز شفق بی حجاب

هشت بهشت صورت زیبا که / آدمی یا پری یا که

ناز جوانی ز پسه خوب نه / داد دلی پیر پسر خورده

نیم دمی همدم او شد باش / جمع کنی پر پراگنده باش

غنچه نفس بر تبسم گشود / نکته به پیر آمد خیره نمود

رو برو گل بر از این ما آب / زانکه سرم هست چو موم سفید

بلکه تو کن سبز این معجم / شور سفید است زهی سر سرم

موی خود آورد ز معجر برون / چهر شبهش رنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید ای پیر فروغ / مه ز تو کم بهره چه بالیده دروغ

هست بدانکه کنم آنکهت / کانچه زند از طب ماهیت

زان طبع عالم ز ای سیم ما / هرچه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامه دعوت ز تست / رشته پیوند بهشت و دست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در خاقان مگیر

مقاله سیزدهم در شرح حال پیری که کار غم بعهد جوانی که خرم با عیش و کام است

ای شده با موی سیاه از خرد — از نظر موی سفیدی نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه — نور الهی بسیاهی مده
طفل چو شیر شده موی سر — هیبت عجب نفرت طفلان ز شیر
کهنه بر اسباب جوانی مکن — آنچه توان تا بتوان می‌کن
بازی تو گر به شبی این است — پوست اگر بر تن تو جوشن است
خم نکند بهر خدا پشت خویش — سخت کمانی من ای زیرکیش
قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیر است قدش خم شود
پشت دوتا زد که خمش شود — پشت ترا همچو کمان خم زده
باش کمان چو به طاعت در آن — گوشه گزین از زره تحسین کمان
ز تن خود راه ریاضت کشای — از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک راه که بجان برده — تنگ‌تر از اسب چو فربه بود
تا شده پشت تو پیری دوتا — راست همی رو تو چو پیران دوتا
چون صف دو مینه چو پیران پیر — باش تفنگ میران اسیر
تا نه از ایشان بپیری رسی — که بود امکان که به پیری رسی
در هر پیر کمر بسته است — به که بسر تاج خدا خدمت
پایه آن تاج بود بس بلند — لنگر آن راکم اگر کمند

کوه که او کان ز گهر یافته است — تاج بلندی ز کمر یافته است
سرکش کاف چو بکش از سر — هم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر ز سنگ سایه شو — در گهر شیر کمر کج پایه شو
چون تو بجز منت سر دوش مکش — این بدو از بهر چو خوش سر مکش
آب چو ریزی ز کفش در وضو — چهره اقبال ز هر شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — بلکه طاعت که از آن کران
بر سر خاک که نهی کفش سائی — کفش تهی شر چو نهی پیش پای
کوه چو پیر است سر پیر اوری — آب ز سر چشمه حیوان خوری
حاشیه دولت او کش بدوش — تا شود ستر کرم جیب پوش
تا نشوی بسته چو پیران کار — دست خود از دامن پیران مدار
راه امانت به امانت سپار — پایه پیری بجوانی مجوی
ترسمت آن پایه بجوی و نیاز — مانی از زاد و آب چو پیشت باز

حکایت زاغی که چند بهری در شاخ برگ دید و از رفتار خود باز ماند

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ بر اغی کشید
رنگ زرد است آینه باغ را — خال سیه داشت رخ باغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان — ماه ز فرد و غ و لعل شر نشان

نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته گون حله به بر کرده تنگ / دوخته بر حله ز پاسنجی دو رنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز / بر همه از کوس او چتر فراز

پاچه درزده تا ساق پای / گه ز پس سنگ بسر برده جای

بر سر سنگ زده قهقهه / پا به پرش همچو و هم پا رمه

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش حرکت خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار را / و آن روش و جنبش هموار را

با دل از جور گرفت راه او / رفت پی کبک ز رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای

بر قدم او قدمی می‌کشید / وز قلم او رقمی می‌کشید

در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار

عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش

هر یک ازین دایره بیننده ره / هست درین دیو تواری گره

جای دراز از همه رفتن کی / تا چو رسید از سر آزاده کی

مقاله چهاردهم در بشارت بخشی خواجه دل در تپ ترین کار این بهار رستند فریاد

نقش سراپچه شاهیت حسن / لمعه خورشید الهیت حسن

حسن که در پیچه آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است

گرنه شد این سبز سپهر دار او / لایحه چشمه چهر یاد ازو

تا که چمن گشته هر مو و شم / سوخته خرمن ز بلال آتشم

در دل هر سوخته جوشی ز تست / بر لب هر خسته خروشی ز تست

لیکه چو سنگ خوشت ار آتشند / هشته ارباب نظر خوش انشد

قد تو سرویست بهشتی چمن / هی تو شمعیست سپهر انجمن

صورت موزون تو نظم زلال / مطلع آن خیمه فرخنده فال

جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک چو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو مسطر نبود

تا بدر از مطلع مهر از قلع / بر مه رخسار زر زهره شمع

هست دو چشمش ز دو رش چشم حس / چیست سیه الفی پنجمین

چشمه نوش تو عجب حالت است / از لب او تا به آب حیات است

خضر خط خرقه کبود است آن / بر لب آن چشمه فرود آمده

آب لطافت چکد از عنفست / نیست بسی راه از آن تا لبت

گوی زنخدان تو تا گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت در نسیم

گله چنی ظلمت خش رست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدان بدل شکلی   ناف که گرداب جدا زنخی
بر لب آن دایره مشکین نقطیست   تخم غم بهر دل غمگین هست
در دو طرف لوزه کان پرورش   لنگر دری طوق کش گوش
سینه تو چون دل عشاق صدف   جیب کشان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو که چه سیم   زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی   هست نصیب کسی اینهم تو را
بهر تماشاگری روی خویش   آینه گون لیک ز زانوی خویش
هست بتو هم قدمی چون کس   سایه تو همقدم تست و بس
صد ره اگر از قدم خود دری   از سر تو آیم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بجا   هر یک از آن دیگری افزون بها
جلوه حسن تو در افزون است   آینه چون و چگونه است
صورت چون شده از وی عیان   معنی بیچون شده در وی نهان
جلوه هر چه در این آینه است   منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نور باد   از نظر اهل بصر دور باد
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکنده در آینه کیست
چون نهان دارد که آنکه کمال   هرزه به صورت نه به معنی کمال
چون بکمال تو نظر وا کند   آرزوی خویش تمنا کند

دیده شهوت شود اندر بست   از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز شاهد و اسپر ند   جز بغرض رغبت تو اندکند
هر غرض چون شود نور سند   زنده از این آینه دل پسند
پیر شود چشم غرض پاش   رنج ملامت شود آینه باش

حکایت زنگی بچه که روی خود در آینه ای بزرگ دید و عیب جمال خود بر آینه پسندید

دیو نژادی چو شب تیره تار   لب چو خم پالان کبود و ستبر
رنگ چو انگشت سیه و خشته   چهره چو چینی طبقی سوخته
ناف و دهن چون دهن جیف باز   تا شده همچون درخت فراز
یافت بره آینه که ناک   ساخت بدو مرخش از کو به کک
دیده چو بر روی خویش آرمید   سنگ از آن آینه شیندی بدید
آب چو آن بر رخ پاکش فکند   وز کف خود خاک بزنگی برفکند
کهف تا قدر تو زحنش   بر رخ این کهنه بنده اخشند
پیش کسان پستی و مقدار تو   نیست بجز زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو دم بوست   کی بکف خاک وطن بودیت
از بد و نیک هر چه پیدا است   بهر هر چیز نعبر روی است
چون برخ خویش نظر گم کشاد   عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه   شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او جلوه‌ده پیشگاه / آینه را چهره ندانم گناه

جای از این گشته آینه زنگ / هیچ نباید که صیقل و جنگ

کان سبب رحمت و آزرمت / هر که نگری صورت که وارست

مقاله پانزدهم در شرارت عشق و شور آن که خال جگر خواران شهد جمال

رونق ایام جوانی عشق / مایه کام دو جهانی عشق

میل تحرک بفلک عشق داد / خرق تجرد بملک عشق داد

چرخ که در جان پی عشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما از وی است / مردن و زیستن ما از وی است

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست تو و فوق بلند وی اند

خاک ز کوه ار نشود تابناک / تا اثر مهر نبخشد بخاک

چشم تو آزاده ز مهر است دل / سنگ سیاهی است در آن آب و گل

هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که دهد حاصلی

زنده که دل بغم عاشقی است / ناوک جان بر هدفم عاشقی است

تا نشود عشق مبارک دلی / کی دل بیش جز افسرده گلی

ای شده کار تو بد از شکوه / جفت صلا نزده ز طاق ابرو

حال تو از حال پریشان تنه / هی توان رشک عذاران سیاه

رهبران خواب شده چشم مست / تو به او یافته زابش شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / رخت سر پست بکنج نیاز

هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که بجز آب حیات آمده است / نوح رخش در ظلمات آمده

گه دم از اندیشه هر زنی / ماه فلک چیز و اینی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل دستان شوی

یا رهم آتش به پر باله کش / تو پی زاغی غم اندر خروش

یا رهم آهنگ بهر سینه سنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ

یا رهم آواز بهر چینه ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

زیر که ورزد جان گیسوی یار / لشکر او اندر دل و جان قرار

محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود

خنده شو جلوه بهر گل خ چیند / مرغ نه نغمه ز هر شاخ چیند

جلوه گر گلشن هر شاخ شو / نغمه زن طارم هر شاخ شو

ره بیک آرکه فرخنده گیست / ترک دل کس بر آهنگیست

میوه مقصود که آرد درخت / تا نکند پایه گل جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بجانب دیگری در نگریست و پی آنکه نظر از دیگری دوخت

بوالهوسی از سر راهی رسید / جلوه کنان چو زن مای بدید

بال زده کز قمر مهوشش — خیمه زده بر سر دو خور چو درش
نغمه سرا بلبل خلخال او — نافه کش زلف ز دنبال او
نعره برآورد برای خود رست — تیز منه کام درشتم ز دست
از تو بنفرین شده ام هم نفس — راه کرم گیر و بنفرین ار پس
تازه صنم چون شغف او بدید — وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان زدم او شکفت — غنچه نوشین شکرینه و گفت
خواهر من میرسد ای کم زنی — باز چو من چند چه بیموده‌ای
زینت زنخدان لخم ای جوانت — هر که وصیه چو من ای جوانت
با شرف حسن خدا دادمی — رفته بت کویش استادمی
ساده دل آن وسوسه حرکش که — قاعده کار فرامو شکه
در غلط افتاد ز خشک راه او — چشم دوفا تافت نه دیدار او
کز لب او راه دیده نگاه — دیر رهی دارو پسی نه بر او
بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه گری پیشتر آغاز کرد
بانگ زد آن ماه برای بیرنا کوی — به که بجوانا از این هرزه روی
قبله مقصود تو پیش رویت — قاصد آن قبله در اندیشه‌یت
شرط طلب ترک دو رنگی است — هر ارادت به یک آهنگیست
چون ز تو یک ره بدو آورده — رسم نوبت ایکه تو آورده

چند کشیدن ز چپ کژ نظر — دیده و دل جانب ازین بنگر
چشم ترا گر نه غبار رخ اوست — چون ز رخ او لمعه زخش در یکتا

مقاله شانزدهم در حسب حال نظم سخن که از شعر و شاعری خبر دهد و در طلب بیان کرد

بحر از آن موج گرم بر گرفت — دامن جان همه گوهر گرفت — *(در حاشیه:)* در حاشیه بیت
جوهری طبع سخن پرور است — گوهر گنجی بیخرابست در آن
هر چه سخن آنچه به سفتش بیفت — وانچه نه در پیچه پشیمان نهفت
وان گهر سفته هزاران هزار — گوش جان زان رشته پی گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس — مهره کش سنگ شمند و هراس
هر چه بدان نام گهر بسته‌اند — مهر صفت بر دم خر بسته‌اند
آنکه رسانا ز دل و انش در است — مرسله را رسته بر گوهر است
یکه کش رهبر خویش باش — چپ فزای گهر خویش باش
داشت فلک چون تو ارزانیش — تو مده ارزان و گران جانیش
چند زناز طمع و پود لاف — بر قد هر سفله تنی حله باف
چند کنی نام لئیمان کریم — چند کنی وصف بخیلان حکیم
آنکه ازو نیست یکی قطره خون — ناید از امساک جو دستش برون
نام دهش قلزم احسان کنی — وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه به تقسیم که ماه و سال — سکه الف راست نشاسد ز دال

عارف آگاه ازل خویش
واقف انجام ابد خویش

دیگ چو لنگر به بر آرد خروش
زو ننهد از پی تنور آن جوش

نیشتر الماس بر پای گویش
نکته دلاویزتر از آن گویش

اینهمه اندیشه ناراست چیست
اینهمه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است
خوشه ز حرص و طمع افتاده است

شد طمع بر تو کمین آورد
پشت قناعت به زمین آورد

رخت به بغوله ماتم کشی
پهنه چه چند فراهم کشی

پوست کنی مغز اپسا ورا
غوطه کنی دجله بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس
اطلس بی‌ریش لباس از پلاس

قافیه معیوب و ردی نا روا
علت وزنش المی جا بجا

صدره و عجز همه و خام را
حشو خبر مالک خود این نام را

از تعب طبع که اندیشه خویش
چهره شوی آنچه نهی پیش خویش

کهنه ورق چون دلت تا رو بشک
کاغذی از تیغ رخت سبزه رنگ

خامه چو نظم سخنت سخت پست
اطلع انار پست خط نادرست

در سر دستار زنا سجگه
قطره زنان تا در صاحب جاه

خواجه برون که نبیند کس
منتظر او ننشیند کس

چشم بدر کرده بس انتظار
برزبر بستری از خود سوار

پیش جوی بوسه به پایش دهی
لابه کنان لاف ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون
صد رقم از حرص و طمع در درون

گردش آن رقعه هر چند رود باد
نامهٔ عصیان و دیت بباد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو
رقعه ستاند به کراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز
حرص تو دندان طمع کرده تیز

پنجه گشا رتو در مدح کس
نقش بر آب است و گره بر نفس

فرد بر آن بیهده بیهوده است
خاصه بر آن کس که نه فرموده است

طرفه که کاری نه بتر می‌کنی
بار بر آن منت توقع نهی

خلق بکاهد اگر از ابرام تو
سوخت جهان از طمع خام تو

ترک لج و کم از ابرام گیر
یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز قصد تو به صد دل ملول
تو ز بداندیشی نادان فضول

تو ز حضورش به سر در آمده
او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته چو چرخ
با تو ز بس نفرت خاطر زبون

حکایت مدح گفتن لاغری خواجه را و دری بر او بستن که از فربهی [illegible]

فربهی از خوان سخن پروری
شاعرکش که لقب لاغری

گفت به نظمی خوش و شعری فصیح
بهر یکی خواجه فرخ مدیح

خواجه مسکین چو مدیحش شنید
بوی توقع ز مدیحش رسید

گه ز آن مایهٔ پر رنگ و ریو / خاطر آوردم چو کلاه دیو
خواست از آن انجمن بر کند / که تو چه بی قدری چند
پس نفس از فربهیش گشت تنگ / در رهش افتاد زنی در رنگ
گشت به دو لاغری هیچ سنج / فربهیت میدهادی خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بود از لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گران مایه به بیهده سپری / غافل از این فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند در دبستان طفولیت به سن چهار [illegible]

ای شب امید مرا ماه نو / دیده بختم به جمالت گرو
از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از چار سال
سال تو چار است و وقت شد / چار تو چون باد چهل بار چار
هر چه تو یک چله کرم و جلال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف معروف / با لقب و نسبت دین ضیا
بهر تو این نامه حکمت نگار / میکنم از خامهٔ حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم بند / چون بکشی فهم بسی کار بند

تا نشود برقع تو زو بروی / پا منه از خانه به بازار و کوی
[illegible] قدم خویش باش / چون بنشینی حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان / رخت کشی بر سر بیگانگان
طعنه بیگانه ز میمون بچه / قصه ده [illegible]
در به دبستان سر و کار تو هفته / لوح الف با کنی از [illegible]
پهلوی هر نقطه شوی جانشین / از همه یک شوه نهفت نشین
ارچه بخوانیش که از لام الف / پس [illegible] که شد از لام الف
لوح خود از مهر نهی برکنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم فکنی سر به پیش / حای صفت چون نزان چشم خویش
خنده زنان گاه باشد که باید / رشته [illegible]
دل مکن از فکر پریشان تنگ / تنگ دلان باشد زنگش چو میم
گوش کن [illegible] / تا کنی از درد [illegible]
وارا دب درس [illegible] / تا نشوی طفلک تعلیم گاه
گر تو ببینی [illegible] / سبع او گرچه [illegible]
دال چو بر مصحف قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن [illegible] / شاهد مصحف [illegible] برکنار
تا بشد [illegible] / همچو [illegible] خط و خال او

هر چه کنی زو گهر سپک خویش / ساز نگر از زبان کلک خویش

حرف نوشته بدل لطف خرد / گر کلک زبان شود نسترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ وی از جانب تو عز دهی

دست طبیب تو قلم گاه گاه / شو بسوی خطه خط رو براه

باز نشان از سر کلک و کلال / از غم آن نای گهر ملال

گوش بخشیش خط از بهر خط / لیک نه چندان ورقی جمله خط

صفحه مکن بهر هر انگشت خویش / از گهر هر هنری پیش خویش

شعر اگر چه هنری دیگر است / شمه از چپ بشعر اندر است

در صفت گر گهی اندیشه پیش / گوش بر چرخ من زلف پیشه اش

هر هنری که گهری ارجمند / قیمت او بیشتر از چرخ و پیش

آن گهر از دست من رایگان / خاصه که در مدح فرو مایگان

حکمت بیکار مکن دست من / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرها است علم / نقش کشی بهمه درباب علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

هر چه هنر دیست چه ضمیر کن / به که عمارت کنی دل کنی

است عمارت گری دین و دل / و آنچه از کشش دگر آب و گل

پای نه اندر که و سر بجیب / تر پشتهاست و سر جان بعیب

حکایت پیر خوش‌گفتار با مرید فراموشکار

سالک مریدی ز جهان پشت و پست / آمد و در صحبت یاران نشست

گرم بگفت از زمین جا بسوز / خاست ازین انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیوانه دم چیست

گفت قضا هیچ بگوش هوس / یاد بیا خیزم فراموش گشت

میروم این لحظه به راه دگر / تا کنم آن گمشده را جستجوی

پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است / قصه گوئی و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غفلت است / جمله اوقات تو بی‌حاصلت است

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن حاصل ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخنهاش شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن / هر چه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سر انجام تو خاموشی است / و آخر کار تو فراموشی است

ختم کتاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر خواند جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف شناسی کی لهش آمد خطاب

روح امین دست بتحسین گشاد / چرخ برین نسخهٔ پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدمم غالیه سایش نشاند
هست عجب گر اثر این فیض پاک / از تو و سجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ حیاتست این / یا رقم خامهٔ بانیست این
غنچه از گلبن ناز آمده / یا گل از گلشن راز آمده
حرف کش دختر فرزانگیست / تا نکنی مایهٔ دیوانگیست
هست شکر در کف حلاوت پرست / عطرفزای گل شاخ دمیست
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب در مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
ستر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالست جواهر درو
از خس و خاشاک مصفاست آب / نی نشود پر در و گوهر حباب
شاهد اسراری ز صوت حرف / کعبه ایست بر [illegible] شرف
بسته حروفش حق تکلم / حور و مقصورا[illegible]
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل ملتقبی خواستش
تحفهٔ ابرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که دل از خرد و شر پرورست / در نظرش هر ورق گلشنست

رایت چمنهاست وز انجم سطور / برگ گل سوری و نهالش چه دور
جوی زر و جدولش از لاجورد / سبزهٔ تر گرد وی از لاجورد
کرده مجلد پی جلدش چو میل / داده ادیم از سر مهرش سهیل
تار بریشم دهی شیرازه‌اش / زهره شد از چنگ پی آوازه‌اش
هیکل آیات کرامست این / حرز حیات گر جانیست این
باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر رنج و غم
خلعت کلک حی این حرف نور / دار چو گشت بد اندیش دور
چهره تر بشد ز پی خامه‌اش / سازد از آن نیش خبر نامه‌اش
خط وی از خط دانش برون / گشته بسبزه خط ریحون
چهره خط توقیع بر اصطلاح / وز خط اصلاح تیغه صلاح
تیز کند خامه پس تیز را / رشته برد نظم دلاویز را
کلک وی از چرخ عوال تراست / وزن کش قافیه دیوان تراست
چشم چمن [illegible] دیده پس ز / نکته از آن حرف کتابت دراز
[illegible] سنگ هوس / نقطه نه بر جای نهد چون دگر کس
گاه زند بر رخ هم خال غم / گاه شود چشم زدنش ستم
سکه مزید از قلمش مردم است / صد وی آنکه و نویسد صد است
چند عجب باج حکایت دهم / شکر بتاراج شکایت دهم



شکر و این رشته بپایان رسید	بخیه و این رشته بپایان رسید

مهر نه خاتمه این کتاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

حسب الفرموده عالیجاه رفیع جایگاه عزت و اقبال دستگاه نجابت و اجلال همراه
مجدت و نجدت همراه اختر برج سعادت و جلال گوهر درج دولت و اقبال
جامع خصال رضیه و صفات پسندیده مستجمع اخلاق رضیه نتیجه الخوانین سلاله خانزادان عزت
و علا نقاوه دودمان محمد [illegible] الامراء العظام [illegible] الاکارم الکرام
[illegible] قباله [illegible] محرر این چند کلمه کتاب [illegible] آرایش
چشمه حیوان و نبات شکرش غیرت افزای خورده و لیلی هر فردی گنجی از گنجور
معانی و هر سطری [illegible] از ظروف [illegible] دل بوستانش مملو از میوه های [illegible]
گلستانیست پر از گلهای همیشه بهار حقایق و عوارف بوستانیست ملال لالی حقایق
تحقیق شاهی معرفی از آنست که حوادث [illegible] در پرده داز [illegible]
از نشاء [illegible] متحرهی [illegible] حقیقت [illegible] چشمه امید که [illegible]
حدیث عشق مجنون و لیلی در [illegible] والقول [illegible] و قصه محبت یوسف و زلیخا در
مجامع [illegible] مشهور باشد [illegible] عمر دولت [illegible] معظم الیه برقرار و [illegible]

سال [illegible] محرم الحرام
[illegible]

